

این متن صفحه آرائی نشده است



فریاد زاگرس

(آلواتان)

نویسنده :

سرهنک پاسدار حسین سهرابی

فریاد زاگرس

نویسنده: سرهنگ پاسدار حسین سهرابی

جلد اول

ویراستار: سرگرد پاسدار هادی عرفانیان

طرح جلد: سعید بابایی

چرو فچینی و صفحه آرایی: مرکز رایانه کنگره بزرگداشت سرداران شهید و ۲۳ هزار شهید استان خراسان

ناشر: نشر ستاره ها

چاپ و لیتوگرافی:

چاپ دوم - پاییز ۱۳۸۶

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

بهاء: ۹۰۰۰ ریال

نشانی: مشهد مقدس، انتهای خیابان شهید فرامرز عباسی، انتهای بهاران، بنفشه ۶ دبیرخانه کنگره

بزرگداشت سرداران شهید و ۲۳ هزار شهید استان خراسان

تلفن: ۰۵۱۱-۷۶۵۱۰۱۴

سایت: www.shohada.org

پیش‌گفتار

از روزگاران گذشته، دست‌های مرموزی سعی کرده است که برای کردهایک قومیت یا ملیت مستقل و خاص و جدای از ایران به وجود آورد. عده‌ای از مستشرقین صهیونیستی از سال‌ها قبل در اروپا و آمریکا مشغول برنامه‌ریزی و طراحی یک فرهنگ و زبان و ملیت خاص برای آنان بوده‌اند و همیشه آنها را به این سمت رانده‌اند و فکر تجزیه و استقلال کردستان را به صورت یک آرزو در دل عده‌ی زیادی از مردم آن دیار کاشته‌اند. در حالی که کردها در حقیقت ایرانیان اصیل‌اند و فرهنگ و زبان و ملیت آنها ایرانی اصیل است. در اینجا اشاره‌ای مختصر به پیشینه این بحث خواهیم داشت.

در سال ۱۳۲۲ در بحبوحه‌ی جنگ دوم جهانی که سرزمین ایران در تصرف قوای روسیه و انگلستان بود، حزب دموکرات ایران به پیشنهاد باقراف رئیس جمهور آذربایجان شوروی تأسیس شد. او عده‌ای از فئودال‌ها و سران عشایر منطقه را به باکو دعوت کرد. از جمله قاضی محمد... و قاسم آغا... که از مالکین بوکان بودند و از آنها خواست که در مهاباد حزبی به نام «دموکرات کردستان ایران» با شعار

خودمختاری تأسیس کنند. دو سال بعد در شرایطی که قوای روسیه، آذربایجان و کردستان و شهرهای شمالی کشورمان ایران را در اشغال خود داشتند جمهوری مهاباد به ریاست قاضی محمد تحت حمایت ارتش سرخ شوروی تشکیل شد. با خروج نیروهای اشغالگر استالین از ایران، جمهوری مهاباد سقوط کرد و رهبران حزب دموکرات اعدام شدند. تشکیل سومین کنگره حزب در سال ۱۳۵۲ پس از ۳۰ سال که از تأسیس آن می‌گذشت نشان دهنده رکود فعالیت‌های این حزب در دوران اختناق رژیم پهلوی است. این کنگره مشی مسلحانه را به عنوان شکل اساسی مبارزه خلق کرد برگزید. لکن تا پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷ هیچ‌گونه اقدامی در این زمینه از طرف حزب دموکرات صورت نگرفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عمده‌ترین و مهمترین گروه فعال در کردستان «حزب دموکرات کردستان ایران» به رهبری عبدالرحمن قاسملو بود. او از اعضاء «حزب منحل توده» بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ به خدمت ساواک در آمده و سپس به چکسلواکی رفت. او از طریق بورسیه‌هایی که حزب کمونیست چکسلواکی در اختیار اعضای خود قرار می‌داد به تحصیل دانشگاهی پرداخت و در سال ۱۳۴۴ رساله دکترای خود را با عنوان «کردستان و کردها» به چاپ رساند که در آن به نحو آشکارتری «استقلال کردستان بزرگ»، شامل: کردستان ایران، ترکیه، عراق و سوریه را مطرح ساخت. قاسملو با یک زن یهودی چک ازدواج کرد و تحت تأثیر او به غرب گرایش پیدا کرد. قاسملو کوشید تا در عین

پیوستن به غرب مناسبات حسنه خود را با «حزب منحلّه توده» و بلوک شرق را نیز حفظ کند. با اوج گیری مبارزات مردم علیه رژیم پهلوی، چهار ماه و نیم قبل از پیروزی انقلاب اسلامی قاسملو از اروپا به ایران آمد و در اسفند ۱۳۵۷ بابرگزاری میتینگی در شهر مهاباد، با طرح شعار خودمختاری برای مناطق کردنشین موجودیت حزب دموکرات را اعلام کرد و در فاصله ای اندک باحمله مسلحانه به مراکز نظامی به کمک مزدوران رژیم پهلوی که هنوز از ارتش پاکسازی نشده بودند به خلع سلاح پادگانها پرداختند. حزب دموکرات کردستان پادگانهای مهاباد و پاوه و پیرانشهر را تصرف کرد و سلاحها و مهمات این پادگانها را به غارت برد. بدین سان به کانون توطئه علیه انقلاب اسلامی تبدیل شد. گروهکهای ضد انقلاب از چپی ترین مارکسیستها تا لیبرالترین گروهها تا سلطنت طلبها و ارتشیان شاهی سرازیر کردستان شدند با تجمع گروهکهای ضد انقلاب، «کمیته انقلاب» در شهر مهاباد با هدف براندازی جمهوری اسلامی و به ریاست عزالدین حسینی امام جمعه منصوب شاه در مهاباد تشکیل شد.

سیل پول و سلاح از عراق و نقاط دیگر به سوی کردستان سرازیر شد، هرکس به سهولت می توانست جای پای استعمار را در کردستان بیابد که برای سقوط انقلاب نوپای اسلامی از فقر و بی خبری کردها سوء استفاده کرده با تحریکات دائمی خود آتش نفاق و آشوب را دامن می زدند.

نوشته حاضر قطره کوچکی از اقیانوس حماسه‌های ایثارگرانه ملت قهرمان مسلمان ایران طی سالهای پس از انقلاب تا سال ۱۳۶۵ می‌باشد. مردمی که بار اصلی انقلاب اسلامی بر دوششان بود و امام آنها را صاحبان اصلی انقلاب نامید، قشر مستضعفان و پابرهنگان، قشری که عده زیادی از جوانانشان طی یک دهه در اسارت دشمن بعثی بودند و قشری که فرزندانانشان را تقدیم انقلاب کردند.

در نوشتن این اثر دنبال آن هستیم که بازتاب دقیقی از آن دوران را بازگو کنیم تا نسلهای آینده با تأمل در این عصر از تکرار حوادث تلخ که باعث هدر رفتن سرمایه‌های عظیم کشور اعم از سرمایه اقتصادی و مهمتر از آن سرمایه‌های عظیم انسانی جلوگیری نماید و مردم مسلمان کشور ما اعم از فارس، لر و گُرد و ترک و ترکمن تحت تأثیر شعارهای ایده آلی و فریبنده قرار نگیرند. لازم به ذکر است داستان این کتاب برحسب خاطرات فرماندهان صحنه‌های نبرد و مشاهدات نویسنده به صورت رمانی تاریخی و واقعی در آمده است که انشاء... در سه جلد ارائه خواهد شد. در خاتمه از همه کسانی که در تهیه این اثر به نحوی ما را یاری و همراهی نمودند، صمیمانه تشکر می‌نمایم.

تیرماه ۱۳۷۸

حسین سهرابی

تقدیم به :

امام شهیدان و فرزندان شهیدش سرداران همیشه
جاوید کردستان : ناصر کاظمی ، محمد بروجردی ،
محمود کاوه ، علی قمی ، عباس ولی نژاد ، ابراهیم
امیر عباسی ، کاک محمد امین و همهٔ سبزه‌های سرخ

۱

آخرین شعاع‌های خورشید در پس ابرهای پراکنده بر روی ارتفاعات غربی شهر در حال فرو نشستن است، اینک، شهر در سایه غروب آرمیده، گاه وبی‌گاه خودرویی از خیابان اصلی می‌گذرد.

تنها چراغ چند دکان در این سو و آن سوی خیابان روشن است. مدتهاست این شهر تازه واردی به خود ندیده است. بسیاری از آنان بیرون شده و بازنگشته‌اند، سوتی و کوری شهر بیم و هراس در دل افکنده، تنی چند عابرسر در گریبان، از خیابان می‌گذرند و به نظر می‌رسد که دغدغه‌خاطری گامهای خسته آنها را به پیش می‌راند. در مرکز شهر چراغهای طبقه دوم ساختمانی روشن است. ساختمان فرماندهی قرارگاه.

در اتاق فرماندهی گرداگرد میزی بزرگ فرماندهان ارتش و سپاه نشسته‌اند. برخی مبهوت برخی اندیشناک، سکوت سنگین با سخنان حاجی شکسته می‌شود.

او که اورکت ساده‌ای به تن داشت به نقشه بزرگ شمال غرب که بر روی دیوار پشت میز فرماندهی نصب شده بود نگاهی انداخت و گفت: «آزادسازی جاده پیرانشهر به سردشت موضوع بحث ماست. همان‌طور که اشاره کردند چندین عملیات صورت گرفته که به نتیجه نرسیده این مسأله گستاخی ضدانقلاب و قفل شدن راهکارهای عملیاتی را به دنبال داشته‌است.

بخش عظیمی از نیروهای ضدانقلاب از داخل و خارج در اینجا جمع شده‌اند. این وضع تحمل‌ناپذیر است باید چاره‌ای بیندیشیم. برای روشن شدن ذهن فرماندهان محترم از جناب سرهنگ درخواست می‌شود آخرین وضعیت منطقه را تشریح کنند.»

با صلوات حاضرین سرهنگ آنتن فلزی را از روی میز برداشته و در کنار نقشه می‌ایستد و به شرح مناطقی که با خط قرمز مشخص شده می‌پردازد: «همان‌طور که در نقشه می‌بینید جاده‌ها و خطوط ارتباطی منتهی به شهر سردشت قطع می‌باشد و تردد با هلی‌کوپتر صورت می‌گیرد. تنها راه زمینی، جاده ناامن «بانه» به «سردشت» است که عبور از آن بیشتر با تلفات همراه است. در طول محور پیرانشهر به سردشت که بیش از ۱۲۰ کیلومتر می‌باشد جاده شنی - خاکی است که ضدانقلاب

سراسر آن را مین گذاری کرده آن هم به شکل نامنظم و خطرناک. این جاده از ارتفاعات سخت گذرجنگلی می گذرد و رودخانه های پر آب آن را قطع می کند. در سراسر منطقه کوهها و دره ها توسط دشمن سنگربندی شده و ضدانقلاب با استفاده از انواع خمپاره انداز، توپخانه و سلاحهای مختلف در مواضع دفاعی مستقر می باشد. حساس ترین بخش این محور جنگل انبوه آلواتان و قله های مرتفع آن است. دشمن، خبرنگاران خارجی را بارها به آن منطقه برده و قاسملو آن جا را قلعه افسانه ای و دژ تسخیرناپذیر خود می داند.

ما هرگاه که اقدام به پاک سازی منطقه نموده ایم. دشمن بعضی از زمین و هوا با انواع آتش ضدانقلاب را پشتیبانی کرده است. حزب دمکرات، کومله، چریکهای فدایی و مجاهدین خلق در بیشتر روستاهای منطقه دارای پایگاه هستند و در هر روستا دهها فرد مسلح حضور دارند. در بسیاری از این روستاها دشمن عده ای از مردم بومی و رزمنده ها را به اسارت خود دارد که آنها را در طویله ها حبس کرده اند به ویژه در «دولتو» که بزرگترین زندان ضدانقلاب است.

اسرا در وضع اسفباری در زیر شکنجه های وحشیانه بسر می برند. ایستگاههای رادیویی دشمن در این مناطق مستقر می باشند. این رسانه در شبانه روز هم صدا با دشمنان خارجی به تبلیغات مسموم و تفرقه افکن علیه جمهوری اسلامی می پردازد. ضدانقلاب بیشتر پلهای مهم را منهدم و انجام هر نوع عملیات نظامی را ناممکن نموده است. طرح نهایی

این است که طی ماههای آینده با انجام عملیتهای پی در پی بتوانیم پانزده کیلومتر از این محور را آزاد نمائیم تا برای عملیات سال آینده جا پای مناسبی به دست آوریم.»

محمود به نقشه چشم دوخته و خاطره روزهای سختی را که در کنار حاجی از سر گذرانده یکی پس از دیگری به ذهنش مرور می کرد:

... در غرب دریاچه ارومیه در دامنه تپه، رزمنده ها دور حاجی حلقه زده بودند.

یکی از آنها به نمایندگی از دیگران لب به سخن گشود: «ما داوطلبانه برای مأموریتی چهل و پنج روزه به این مناطق اعزام شده ایم، اینک بیش از دوماه است که در این مناطق به سر می بریم با توجه به گرفتاریهای روزمره زندگی از فرمانده محترم درخواست می کنیم که با پایان مأموریت ماموافت نمایند تا مشکلات شخصیمان را در پشت جبهه سامان داده و برای بازگشت دوباره به جبهه خود را آماده سازیم.»

حاضران با سه صلوات بلند گفته های نماینده خود را تأیید کردند و چشم به لبان حاج آقا دوختند.

او که با ریش بور بلند و چشمان فیروزه ای و چهره ای پر مهر، به مسیح می مانست، عینکش را جابه جا کرد و با لحنی متین و اندوهبار گفت: «عزیزان من! امروز ضدانقلاب بر بسیاری از شهرهای کردستان مسلط شده، دشمنان انقلاب، ساواکیها، سلطنت طلبها، آنها که خود را مجاهد خلق و چریک فدایی می دانند از هر طرف راه افتاده و در

کردستان جمع شده‌اند. دستهای پنهان بیگانگان از آن سوی مرزها به سازماندهی و تسلیح آنها پرداخته‌اند. پادگانهای ارتش و مراکز ژاندارمری و شهربانی غارت شده و سلاحهای آنها بر علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی نشانه رفته است.

برادران من! آنها صدها پاسدار و بسیجی را سر بریده و یا سوزانده‌اند. دشمن اعلام کرده که هدفش نه تنها تجزیه کردستان که شکست انقلاب اسلامی است. من به شما می‌گویم که امروز کردستان تنگه احد انقلاب اسلامی است. این شما و این تنگه احد! هر کس که می‌خواهد برود آزاد است...»

صدای مسیح محمود را به خود آورد: «آقا محمود نوبت شماست طرحتان را توضیح دهید. محمود همچون مسافر تن خسته‌ای که مسیری طولانی را در نور دیده باشد از جا برخاست، قامت کشیده و باریک و ورزیده، طره‌ای بر پیشانی، خط سبزی بر گونه، جوانی پر صلابت، لباس سبز رزم بر تن، آرمی آویخته بر سینه چپ، آیه‌ای بر آن نقش بسته: «و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه.»

با لحنی آرام و شمرده اما صریح و قاطع لب به سخن گشود: «ما به این جلسه آمده‌ایم تا اعلام کنیم که تحت هر شرایطی منطقه را از لوٹ وجود ضدانقلاب پاک خواهیم کرد. از مدتها قبل به شناسایی منطقه پرداخته‌ایم و با کسب اطلاعات از وضعیت دشمن طرح عملیاتی منطقه را تهیه کرده‌ایم. برای اجرای این طرح به سه ماه وقت احتیاج داریم و

طی این مدت به یاری خدا مصمم هستیم تمام محور پیرانشهر به سردشت را باتأمین کامل مناطق اطراف جاده پاکسازی کنیم.»

افسری که از آغاز جلسه با بغل دستی خود پچ‌پچ می‌کرد و گاهی نگاهی به محمود انداخته و پوزخند می‌زد بدون مقدمه گفت: «اگه از حالا تا شش ماه‌دیگه هم شما بتونید پانزده کیلومتر از این صدویست کیلومتر جاده رو پاکسازی کنین شوق‌القدر کردین، ما سالها است تو این منطقه‌ایم و...»

سرهنگ آبناسان که تا این لحظه به دقت به نظرات فرماندهان گوش فراداده بود از جا برخاست، رو به حاضران کرده و گفت: «برادر محمود به‌رغم جوانی فرمانده‌ای کارآزموده است. من در بسیاری از عملیاتهای کردستان شاهد بوده‌ام که ایشان با اراده و ایمان انقلابی هر گره کوری را گشوده و آنچه ناممکن به نظر می‌رسیده ممکن ساخته. اگرچه اجرای این طرح با محاسبات کلاسیک مرسوم در جهان سازگاری ندارد ولی امیدوارم که ایمان و اعتقاد ایشان و هم‌زمانشان کارساز شود و معضلی که اکنون با آن روبرو هستیم بر طرف گردد.»

با ختم سخنان فرمانده نیروهای مخصوص شاخساری از دستهای درهم‌تنیده فرماندهان در بالای سرشان چتر افکند و طنین دعای وحدت در فضای سالن کوچک قرارگاه پیچید.

پرتو زرین غروب آفتاب در پس ستیغ بلندترین کوه فرو می‌نشیند. همه جا غرق در سکوت است. تنها خرخر موتور کامیونها به گوش می‌رسد که پیچ و خم جاده کوهستانی را به کندی طی می‌کنند. در بالای دامنه، تاکستانها و فرودست‌تر از آن باغهای سیب خودنمایی می‌کنند. عبور گله‌ای گوسفند و توقف کاروان. از شکاف چادر کامیون به بیرون چشم دوخته می‌شود. از باغها و تاکستانها دیگر خبری نیست. پیچ‌رزمندگان بلند می‌شود. ژرفای دره‌ای در یک سو و دامنه‌ای پرشیب باتخته سنگهای بزرگ نشسته در میان سنگلاخها در سوی دیگر. مجدداً کاروان به راه می‌افتد و دقایقی بعد باز متوقف می‌شود. با عبور چند گاو کامیونها لحظه‌ای متوقف شده سپس به مسیر خود ادامه می‌دهند. جیب فرماندهی به سرعت خود می‌افزاید و کامیونها نیز هم. پس از ساعتی رزمندگان از کامیونها پیاده می‌شوند. پادگان ارتش.

شب از نیمه گذشته بود. بچه‌ها در آسایشگاهها غرق در خواب بودند. جز صدای پای چند نگهبان از این سوی و آن سوی چیزی بگوش نمی‌رسید. به ناگاه انفجار چند خمپاره در پادگان و بلافاصله صدای خفه چند رگبار ازدور دست همه را از جا کند، سراسیمه به سوی سلاحها خیز برداشتند. سرو صداها بلند شد. هنوز یکی کورمال کورمال دنبال خشاب بود که دیگری به سرعت خود را به جلو آسایشگاه رسانده بود. همه هاج و واج و بلا تکلیف مانده بودند. رگبار گلوله‌ها همچنان ادامه داشت. اصغردوان دوان با حرکتی ماریچ خود را به آسایشگاه محمود می‌رساند:

«برادر محمود! برادر محمود... محمود دشمن حمله کرده» محمود و گنجی‌زاده و قمی بر نقشه‌ای که روی زمین پهن بود خم شده بودند. انگار محمود چیزی نشنید. تنها قمی گفت: «برادر اصغر مگه چی شده؟ چند لحظه صبر کن!».

در این گیر و دار، انفجار چند خمپاره دیگر و خرد شدن شیشه‌های پنجره آسایشگاه: «برادر محمود... بچه‌ها بلا تکلیف‌اند. چه باید کرد؟» محمود که هنوز به نقشه نگاه می‌کرد، سر برگرداند و گفت: «این آتش بازی برای برق چشم گرفته، اعتنا نکنین، میهمانین. خواباندن این سر و صدا به عهده میزبان، بچه‌ها رو به آسایشگاهها برگردان. در صورت لزوم دستورکار اعلام خواهد شد».

اصغر از سنگری به سنگری می‌دوید و در سکوت میان دو رگبار داد می‌زد: «بچه‌ها!...»

رضا که چند راکت آرپی‌چی در بغل گرفته بود و به شتاب به طرف سنگر آرپی‌چی‌زنها می‌دوید گلوله‌خیماره‌ای در کنارش منفجر شد. اصغر در میان آتش و دود که سیاهی شب نیز بر تیرگی آن افزوده بود خود را به رضارساند، بی‌درنگ فریاد کشید: «امدادگر!... امدادگر!» اما دیگر دیر شده بود...

باد ملایمی در میان انبوه کشتزارهای آفتابگردان می‌وزید و با صدای خش‌خش پای رزمندگان در هم می‌آمیخت. نوایی مبهم ولی هراس‌انگیز، گویی هستی پرسیان و جویان سراغ نیستی را می‌گرفت. تا چشم کار می‌کرد، تاریکی بود و سیاهی. نه از کهکشان خبری بود و نه از خوشه پروین.

محمود و ناصر در پیشاپیش ستون در حرکت هستند. آرام یکی دو کلمه ردو بدل می‌شود و سپس سکوت. به میعادگاه رسیدند. فرماندهان دور آنها حلقه زدند.

ناصر کاظمی که بچه‌ها او را حاجی صدایش می‌کردند به دور دستها خیره‌شد آهی کشید: «امشب سالگرد شهادت رجایی و باهنره. یاد شهید رجایی به خیر که می‌گفت: «ما فدائیان امام و امتیم. قربانی شدن در راه تحقق اسلام و اهداف انقلاب اسلامی آرزوی ماست.»

سپس به دشتی که رویارویش گسترده شده بود اشاره کرد و گفت: «عوامل استکبار جهانی که همین یاران امام را مظلومانه هدف قرار داده بودند حالا در برابر شما بعنوان مجاهد خلق، فدایی، دموکرات، کومله و غیره صف‌آرایی کرده‌اند. باید این موضع‌گیری خائنانه درهم شکسته شود. نکته مهمی که یادآوریش لازمه اینه که توان رزمی گروههای ضدانقلاب هم‌اکنون تقریباً بیش از دو برابر نیروهای ماست. بنابراین به فرموده امام باید حسین وار جنگید و اگر حق بطلبد حسین وار نیز شهید شد.»

سکوتی حکمفرما شد. باز هم کاظمی رشته سخن را بدست گرفت. بالحنی که از آن مهر و عطوفت می‌بارید گفت: «ببین قمی جان! شما باید بانیه‌ها دشت روبرو را از راست دور بزنی و خودتو برسونی به ارتفاعات مقابل، از اونجا به موازات کوهها به طرف چپ حرکت کنی و ارتفاعات مشرف به «بادین آباد» را تصرف کنی!»

همانطور که قبلاً گفتم این دشت قدم به قدم مواضع ضدانقلابه، مواظب‌باشین تا حد امکان دشمن متوجه شما نشه، به روستاها هم

نزدیک نشین. قبل از روشنایی هوا شما باید حتماً بالای ارتفاعات مستقر شده باشید.»

قمی گفت: «با توکل به خدا حرکت می‌کنیم.»

- خداحافظ و نگهدار شما!

- خداحافظ امام!

ستونی از نیروها پشت سر قمی به راه افتادند و لحظاتی بعد به سمت کوههای سر به فلک کشیده‌ای که شبیه وحشتناک و غول آسا را در ذهن تداعی می‌کرد، در دل تاریکی فرو رفتند.

کاظمی رو به رسول کرده گفت: حالا نوبت توست، از سمت چپ دشت رودور می‌زنی و خودتو به پل می‌رسی و در حاشیه جاده موضع می‌گیری!

- چشم.

- حرکت کنید.

سپس دستی به شانهٔ ملکی زده و گفت: «ما هم باید این دشت رو پاکسازی بکنیم.»

محمود و ملکی با بقیهٔ نیروها به طرف دشت به راه افتادند و در حاشیهٔ مزارع گندم که نزدیکترین نقطه به سنگرهای دشمن بود موضع گرفتند، آنها باید تا سپیده دم منتظر می‌ماندند.

سکوتی سنگین بر تمام منطقهٔ عملیات حکم فرما بود. تنها از دوردستها پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید. با دمیدن سپیده در افق کم‌کم از

تیرگی ابرها که دشت را پوشانده بودند کاسته می‌شد. با خالی شدن چند قمقمه کارو وضو به پایان رسید و بچه‌ها هر یک در دل شیاری، پشت خاربنی به نماز ایستاده بودند که بی‌سیم، کاظمی را مورد خطاب قرار داد:

- کاظمی کاظمی!...

بی‌سیم چی گوشی را به کاظمی داد و گفت: «با شما کار دارن.»

- کی؟

- مسیح.

- کاظمی هستم، بفرمایید.

- خدا قوت! وضعیت؟

- عالی!

- آماده باشید!

محمود گوشی دیگر را بدست می‌گیرد و شروع به ارسال پیام می‌نماید:

- قمی! محمود.

- بفرمایید!

- آماده باشید!

- نصر من ا... .

- رسول! محمود!...

کاظمی نگاهی به ساعتش انداخت، سرش را به آسمان بلند و کلماتی را زمزمه کرد. باز گوشی را برداشت: «کلیه واحدها آماده دریافت پیام فرمانده قرارگاه باشند!».

زمان از حرکت باز ایستاده، ثانیه شمار می چرخد ولی دقیقه‌ها سپری نمی‌شوند. دلها در سینه می‌تپد و چشمها در حدقه این و آن سوی را می‌کاود.

سوز انتظار در سکوت، در وزش نسیم صبحگاهان، در دل و جان رزمندگان می‌دود. نفسها در سینه حبس شده‌اند. نه سخنی نه حرفی و نه حتی آهی، با وجود وزش نسیم، چهره بیچه‌ها ژاله باران عرق شده است، هیچکس رایارای زدودن آن نیست. انگشتها روی ماشه‌ها می‌رود و بر می‌گردد. تیربارچی آهسته قطار فشنگ را جابه‌جا می‌کند: «خدایا تا کی باید به انتظارماند؟ تا کی؟».

دیده‌بان دشمن از دور دیده می‌شود که از سنگ چین عبور کرده به سوی صخره‌ای می‌رود تا از آن صعود کند. دشمن بیدار شده، چرا از فرماندهی خبری نیست؟ نکته رفتاری خاصی پیش آمده، نکته عملیات لغو بشه، نکته» که نفس مسیح نه تنها در بی سیم که در کالبد منتظران جان می‌بخشد.

بسم ... الرحمن الرحیم، لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. به پیش ای منادیان فتح و ظفر... ایس الصبح بقریب.

با اعلام رمز عملیات گلوله‌های رسام در کمرکش ارتفاعات همچون صاعقه‌های سرخ فام پهنه آسمان را می‌شکافد. رسول و گردان او بدون درگیری با عبور از بوته‌زارها خود را به کنار پل پشت سر دشمن می‌رسانند، محمود در پهنه دشت پیشروی را آغاز می‌کند. ساعت پنج

صبح است. اولین صفیر گلوله‌ها محمود و همراهان را به خود می‌آورد. دقایقی چندنگذشته که باران گلوله‌ها از هر سو فرو می‌بارد. دشمن هر لحظه حلقه‌محاصره را تنگ و تنگتر می‌سازد، گردان با دادن شماری تلفات زمین گیر می‌شود.

تیربارچی مجروح شده، مجید بی‌درنگ خود را به او که از ناحیه کتف آسیب دیده می‌رساند. در میان دود غلیظ باروت و غبار، مجید پشت تیربار قرار می‌گیرد. با انگشت اشاره ماشه را می‌فشرد و لول تیربار به چپ و راست می‌چرخد، بی‌آنکه نشانه‌ای از اصابت گلوله به دشمن دیده شود. دشمن همچنان به پیش می‌آید. فریاد محمود در می‌پیچد:

«داری چی کار می‌کنی؟ هدف روی زمینه نه آسمون، بجنب، یا...»

مجید که سخت هیجان‌زده شده، لول تیربار را پایین می‌آورد، افراد دشمن در فاصله‌ای کمتر از پنجاه متر از پس این پشته گندم به آن پشته می‌خزند و هر لحظه نزدیکتر می‌شوند. کاک محمد که در جناح راست در فاصله‌ای نه چندان دور موضع گرفته، تحرک دشمن را در دشت زیر نظر دارد. رقص ناموزون بوته‌ها در هوای آرام صبحگاهی او را به خود آورد، فریاد زد:

- برادر محمود! محمود! مراقب جناح چپ باش!

- می‌ریم سمت روستا، تو دامنه، تا اول روستا رو پاکسازی کنیم. سپس روبه کاک امین کرد:

- شما جلو دشمنو سد کنین.

برخی از بچه‌ها با استفاده از آبگیرهای تاکستان مشرف به روستا، خود را به نزدیک خانه‌ها رسانده بودند. دو تن مسلح به یک تیربار با آمادگی کامل و نهایت احتیاط وارد کوچه‌ای شدند که به میدانگاه کوچک روستا ختم می‌شد. همه جا غرق در سکوت بود. هیچ جنبیده‌ای دیده نمی‌شد، نه دری گشوده می‌شد و نه پنجره‌ای. تیربارچی و رزمنده همراهش از سمت چپ مماس بر دیوار حرکت کردند و محمود از سمت راست. با اشاره او چند تن از بچه‌ها ضمن آنکه سعی می‌کردند صدای پایشان شنیده نشود خود را به او رساندند.

محمود چیزی آهسته به گوش فرمانده گروه گفت. وقتی که بقیه رسیدند، دست بالا برد و به سمت میدانگاه به تندی فرو آورد. چند قدم جلوتر رفت به نظرش رسید که روستا متروکه است. اما نه، شناساییهای قبلی خلاف این را ثابت می‌کرد. صدای قژقژ چرخیدن دری بر پاشنه شنیده شد. چیزی نمانده بود که تیربارچی با رگباری آن را از جا بکند که محمود فریاد زد: «تیراندازی نکنید!».

در بازتر شد. ابتدا دستی سپس سری از میان دو «لت» در پدیدار شد. پیرمردی بود، بدون سلام، از دیدن بچه‌ها یکه خورد.

محمود و کاک حسن به سمت پیرمرد رفتند:

- سلا و مامه گیان، چونی؟ باشی؟ نه ری مامه خه لک بوچی خویان شاردو ته وه؟

- خویان حه شارنه ذاوه، ده رباز بوون.

- بوکوی ده رباز بوون؟

- بوئه و دیوی چیا!

- ئاخر بوچی؟

- چون بوچی؟ ئاخره ده‌لین پاسدار بگاته هه رشو یینیکی ئاوری تیه رده داو ته‌واوی خه لک قه لا چوده کا!

ابروان محمود در هم کشیده شد، آه بلندی کشید، دست پیرمرد را در دست فشرد:

- ئه و قسانه ته نیابو دوو به ره‌کی نانه وهن! ئیمه هه موومان موسولمانین، چما موسولمان...

پیر مرد که از این رفتار مات و مبهوت مانده بود، سر به زیر انداخت و به داخل خانه رفت.

لحظه‌ای بعد یک تیربار و دو قطار فشنگ را تحویل داد. محمود دستی به پشت او زد: «پدر جان! خدا نگهدار».

نگاه غمبار پیرمرد بر رزمندگان که از برابرش می‌گذشتند لغزید. برخی که نزدیک بودند با گذاشتن دست روی سینه و فرود آوردن سر، و برخی که دورتر بودند با تکان دادن دست از او خداحافظی می‌کردند. این رفتار خلاف انتظار پیرمرد را متأثر کرد. دو قطره اشک به موازات هم از بزرگترین شیار صورت پرچینش به گوشه لبانش خزید. دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد.

تجسس آغاز شده بود. مقر حزب دموکرات، تابلویی بود که مجید بر سر درخانه‌ای در انتهای کوچه دید با سه تن از همراهانش وارد شدند. عکسهایی از مردان و زنان مسلح بر در و دیوار نصب شده بود. کمد فلزی با قفلی بزرگ در گوشه‌ی اطاق نظر مجید را به خود جلب کرد.

جواد که اعلامیه‌های روی میز را زیر و رو می‌کرد. با نگرانی گفت:

- مجید! بریم دیر شده! به محمود نمی‌رسیم.

مجید که از سر و رویش عرق جاری شده بود، زیر لب غرید: «لا مصّب باسر نیزه هم باز نشد». جواد اسلحه را به شانه انداخت و گفت:

- صدای درگیری را نمی‌شنوی، خب بریم دیگه!

- جواد جان! چند لحظه صبر کن، الآن با این قلوه سنگ دخلشو در می‌آرم.

- تو هم وقت گیر آوردی؟ ما که رفتیم... .

صدای مجید بلند شد:

- باز شد، در کمد باز شد، بیا ببین: «نشریه ۲۵ گلاویژ، اعلامیه‌های حزب، کتاب مبارزات مائو، چگوارا و نامه‌های حزبی و...».

صدای بی‌سیم مجید را به خود آورد:

- مجید! مجید! محمود.

- بله، بفرمایین.

- معلومه کجایی؟

- تو چارخونه.

- کجا؟...

او با تا کردن صفحه‌های بزرگ کاغذ که تقریباً نصف میز را پوشانده بود گفت: «یا... راه بیفتین مگر صدای محمود را نشنیدین!».

مجید و همراهانش با کوله بارهای خود که حالا سنگینی‌اش را بیشتر احساس می‌کردند، دوان دوان آخرین کوچه روستا را پشت سر گذاشته بودند، که خود را در باریکه راهی پر شیب یافتند که به مزارع منتهی می‌شد. بی‌سیم چی گفت: «مجید اونجا را ببین! مثل اینکه بچه‌ها زمین گیر شدن».

مجید کوله پشتی را زمین انداخت و دوان دوان با حرکت زیگزاکی پرشتاب خود را به آنها رساند: «بلندشین برین جلو! چرا خوابیدین روی زمین!».

هنوز حرف مجید تمام نشده بود که باران گلوله و چند راکت آر.پی.جی اورا نیز زمین گیر کرد. سینه خیز خود را به یکی از بچه‌ها رساند:

- پس محمود کو؟

- رفته جلو.

- کو فرمانده گردان؟

- همراه محمود.

- شما چرا نرفتین؟

- آتش دشمن امان نداد، تا به خود آمدیم محمود را آن طرف تو شیب

دره‌رو برو دیدیم، بالای تپه که رسید زد تو بیشه زار بعد گمش کردیم.

مجید که محل زمین گیر شدن را خطرناک می‌دید سر بلند کرد تا

گریزگاهی بیابد، دید که افراد دشمن با لباسهای مشکی، شال بر کمر

بسته، سلاح روی دست با آتش باری پرشتاب، لحظه به لحظه نزدیکتر

می‌شوند. با دوسه خیز خود را به پشت تخته سنگی روی تل رساند.

چشمش به جواد افتاد: «تو هم جاموندی؟»

جواد پلکهای بالا را روی پلکهای پایین کشاند و سر فرود آورد. مجید

که سراسیمگی تمام وجودش را فرا گرفته بود گفت: «خدا به خیر کنه!

محمود با ده، دوازده تا از بچه‌ها رفته تو دل دشمن...»

صدای چند رگبار حرف او را قطع کرد و در پی آن آمیزه‌ای از چند ناله

فروخورده به گوش رسید. آتشباری دشمن فرصت هر تحرکی را از او و

افرادش گرفته بود.

مجید پرسید: «این همه آتش از کجا می‌آد؟»

جواد اشاره‌ای به کوه سمت راست روستا کرد و گفت: «از کمرکش این کوه» سپس دستی به پشت مجید زده و افزود: «نیگاه کن مجید! لامصبًا ول کن معامله نیستن. آگه تغییر موضع ندیم همه بچه‌ها درو می‌شن.»

مجید فریاد کشید: «ما جلو دشمن را می‌بندیم، تو بچه‌ها رو ببر عقب.»

مجید سلاح رزمنده‌ای را گرفت و با چند خیز خود را به تیربارچی رساند. لحظه‌ای بعد او و تیربارچی با فریاد «یا حسین!» به یکباره قد راست کرده، کمرکش کوه را زیر رگبار گرفتند. همزمان جناح چپ توسط بقیه افراد زیر آتش قرار گرفت. آتش دشمن برای چند لحظه فرو کش کرد.

افراد غلتان و خیزان خود را عقب کشیدند. هنوز در موضع بعدی استقرار نیافته بودند که پژواک نهیب کاظمی در کوه و دشت در پیچید:

«عقب نشینی نکنید! عقب نشینی نکنید!».

جواد که کاظمی را بالای سر خود دید گفت:

— آتش دشمن خیلی زیاده. داشتیم محاصره می‌شدیم. خیلی از بچه‌ها مجروح شدن.

— این چه حرفیه! مگه با هر یورش دشمن باید عقب نشست! پشت سر من حرکت کنین!

مجید خشاب را عوض کرد و خود را به کاظمی رساند:

— حاج آقا! آتش دشمن خیلی پر حجمه و اینجا هم برای ایستادن مناسب نیست.

کاظمی فریاد زد:

- محمود، محمود افتاده تو محاصره! اینجا چکار می‌کنین؟

- مشکل اینه که نه راه پس داریم و نه راه پیش، هم از بالای اون تپه می‌خوریم و هم از توی دشت.

- یعنی چی؟ اون تپه که دست بیچه‌های خودمونه!

مجید که ناباوری از نگاهش می‌بارید فریاد زد:

- بیشتر مجروحامون از همین تپه هدف قرار گرفتن!

- یعنی چی؟ اشتباه می‌کنی مجید! ممکن نیست!

هنوز مسافت کوتاه عقب نشینی شده را بر نگشته بودند که باران گلوله‌باریدن گرفت. کاظمی گوشی بی‌سیم را گرفت.

- قمی! قمی! کاظمی.

- کاظمی! قمی.

- گوشی رو بده خود قمی.

- بگوشم، بفرمایین.

- کجایی؟

- رو هدف ۲۱۰۰

- مطمئنی؟

- بله، چطور مگه؟

- پس خوش انصاف چرا ما رو به آتش بستی؟

قمی که از شنیدن این حرف یکه خورده بود با لکنت گفت:

- مگه ممکنه! کمی صبر کنین.

دوباره بی سیم به صدا در آمد: «قمی! قمی!»

- بفرمایین!

- الان ما رو تو دشت می بینی؟

- نه حاج آقا، یه تپه رو بروی ماست، که مانع دیده و باید دست دشمن باشه.

- درست حدس زدی، از همین تپه ما رو زیر آتش گرفتن.

قمی بی درنگ فریاد زد:

- الان ترتیشو می دم .

کاظمی پس از چند لحظه انتظار یکباره از جا جست و فریاد کشید: «پشت سر من حرکت کنین.» و شتابان در پیشاپیش افراد به راه افتاد، آشفته‌گی از سر و رویش می‌بارید: «محمود! باید محمود را از محاصره بیرون بکشیم!».

به ساعت خود نگاهی انداخت بیش از یک ساعت از حرکت آنها می‌گذشت ولی هنوز به محل محاصره نرسیده بودند، دور زدن دشمن از جناح راست مسیر را طولانی‌تر کرده بوده که فریاد زد: «آرایش بگیرین! مراقب چپ و راست باشین!».

کاظمی شیب درّه را پیش گرفت. لحظاتی بعد او و همراهان در آن سوی درّه در میان انبوه درختچه‌ها بی‌وقفه به پیش می‌رفتند.

محمود با چهار تن از افرادش که سالم مانده بودند، همچنان مقاومت می‌کردند. یکی را به مداوای ده تن مجروح گمارده بود. آخرین فشنگها باخست تمام در خشاب، در گلنگدن، جلو سوزن می‌آمدند و می‌رفتند.

گلوله‌ای جانسوز شلیک می‌شد. بر کالبدی می‌نشست و در پی آن فریادی و ناسزایی. دشمن حلقه محاصره را سخت تنگ کرده بود. انکراالصواتی در فاصله شلیکها شنیده شد:

- چاره ندارین، تسلیم شین! دستاتونو بذارین بالای سر!
دیگر هیچ پاسخی از سوی محمود و یارانش شنیده نمی‌شد. جز ناله و آهی.

دشمن که محاصره شدگان را از پای در آمده می‌پنداشت، چهار تن از افرادخود را مأمور کرد که کار را یکسره کنند. چهار مرد مسلح به حصاریان دربند نزدیک می‌شدند. جز سکوت، هیچکس به استقبال نیامد. سکوت بود و سکوت. ناگهان انفجاری و چهار کالبد نقش بر زمین. فریاد الله اکبر با رگبار گلوله‌ها در هم آمیخت. محمود با سه تن سالم و ده تن مجروح از حصر بیرون آمدند.

کاظمی با شتاب خود را به محمود رساند. او را در آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید. دستی بر شانه‌های او گذاشت، یک قدم از او فاصله گرفت. به دقت او را نگریست. صورت تکیده، لبها آماسیده، او را پیش کشید. در آغوش گرفت و بوسید. اشک شوق بر گونه هر دو غلتید. محمود که جراحات پای را از یاد برده، به سوی رزمندگان به راه افتاد. چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتد، قمی حایل او شد. زیر بازویش را گرفت و او را لنگ لنگان به پناه دیوار باغ کشاند.

- بابا جنگه دیگه! اینجور بر خوردها رو هم داره، از من دلگیر نشین.
 کاظمی یک دست روی شانه مجید و دست دیگر بر شانه جواد گذاشت، هر دو را بوسید، سپس رو به بچه‌ها نمود و از همه آنها قدردانی کرد.

محمود کنار جوی آب روی زمین به دیوار تکیه داد و لحظه‌ای غرق تماشای رزمندگان شد که گرد خستگی جانفرسا را با زدن مشت‌های آب به صورت و کشیدن دستی بر سر می‌زدودند. کاظمی روی برگرداند تا چیزی به محمود بگوید. او را غرق در خواب دید.

بچه‌ها برخی مشغول تقسیم آخرین جیره غذایی و برخی سرگرم تعویض پانسما‌نهای مجروحان بودند که رزمنده‌ای نفس زنان از راه رسید.

- ملکی!...

- چی شده؟ ملکی ... چی شده؟

- ملکی شهید شد!

سکوت و اندوه، در بعد از ظهری بی‌فروغ، بر چهره‌های خسته و مجروح سایه افکند. چشمان روشن کاظمی سیاهی رفت. برای لحظه‌ای هیچ چیز ندید. چینی درشت بر پیشانی‌اش نشست. ابروانش در هم کشیده شد. آهی جان سوز کشید و زمزمه کرد: «انا لله و انا الیه راجعون» به قمی نگریست، فرو چکیدن قطرات اشک را روی گونه‌های او دید. روی گرداند و به بچه‌ها گفت: «پیکر شهید باید به جای امنی منتقل بشه.»

عده‌ای از جا برخاسته و آماده حرکت شدند. گنجی‌زاده که از خبر شهادت ملکی تا این لحظه مات و مبهوت مانده بود، با صدای بریده‌ای گفت: «شما بمانید» و بی‌درنگ به راه افتاد.

مجید هم با او همراه شد. هنوز چند قدمی نرفته بودند که کاظمی با صدای حزن آلودی گفت: «مواظب باشین! تا هوا تاریک نشده برگردین!»

مجید و گنجی دامنه کوه را میانبرزده، با شتاب بالا می‌روند، از چپ و راست مرتب گلوله‌ها به خاک نشستند یا در برخورد با تخته سنگها کمانه می‌کنند. هر قدم که برمی‌داشتند فاصله شلیکها کوتاهتر می‌شد. با صدای رگبار ناگزیر به پشت کمر کوه خزیدند.

چشمان نگران مجید به هر سو می‌گردد: «تعجب می‌کنم! جنبنده‌ای دیده‌امی‌شه!». سپس رو به گنجی زاده می‌کند:

- فعلاً جامون امنه. صبر کنیم تا هوا تاریک بشه.

گنجی سر تکان می‌دهد: «نمی‌تونم طاقت بیارم، هر چه زودتر باید جنازه را از منطقه خارج کنیم، ولو شده سینه خیز بریم، باید تا هوا کاملاً تاریک نشده اونو ببریم پایین».

- گنجی جان نمی‌شه، سرمونو بالا بیاریم آتشباری شروع می‌شه، از همه بدتر، موضع دشمن نامعلومه، با این وضع قادر به حرکت نیستیم، ممکنه محاصره بشیم، اون وقت کار تمومه.

لحظه‌ای بعد گنجی با گفتن «یا علی» از جا جست و به سرعت خود را به کمرکش بالا دست رساند. مجید که مردد مانده دل به دریا زد و به دنبال گنجی خود را بالا کشید. پایش لغزید، اگر پیش آمدگی صخره‌ای حایل نشده بود به عمق درّه می‌غلتید لغزش پای او آواری از سنگ را از

کمرکش کوه فرو ریخت. آتشباری دشمن شدت گرفت. گلوله‌ها سینه سنگها را ازهم می‌درید. پژواک هراس‌انگیز گلوله‌ها در کوه می‌پیچد و گنجی نگران به پایین خم شده مجید را می‌نگریست. درخت زالزالک در چند قدمی بودولی شیب تند سینه‌کش کوه از یک سو و بارش رگبارهای پیاپی از سوی دیگر امان را از هر دو باز ستانده بود. گنجی در پناه تخته سنگی ایستاد تا هم نفسی تازه کند و هم در این چند قدم پر بیم و بلا مجید را یاری دهد. گنجی قلاب گرفت، مجید خود را بر روی تختگاه کشید. گنجی نیز به کمک مجید، هر دو یاعلی گویان خود را به بیشه‌زار رسانده نفسی عمیق کشیدند و در انبوه درختان از نظر ناپدید شدند.

با نشانی که بسیجی داده بود گنجی به بالای سر ملکیان رسید. پیکری غرق در خون، فتاده بر خاک. در پای درخت. خواست او را در آغوش کشد که گلوله‌ای در پیش پایش به خاک نشست. مجید آستین او را کشید:

- گنجی جان، در دید دشمن هستیم، باید بجنبیم، فرصتی نیست. گنجی که صفیر دو گلوله دیگر را پی‌درپی شنید به خود آمد. خواست پیکرشهید را بر دوش بگیرد نتوانست. ناچار دست زیر بغلهای او برد و مجیدپاهای او را گرفت. پشت خم از بیشه‌زار به سمت درّه به راه افتادند. تک‌تیرها در چپ و راست به صخره‌ها می‌خورد و مجید با تمامی تلاشی که می‌کرد دشمن را نمی‌دید.

گنجی اشک می‌ریخت و هق‌هق آهسته گریه‌اش لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

پیکر شهید را به زمین گذاشتند. مجید نفس نفس زنان گفت: «تو رو خدابس کن دیگه...»

گلوله‌ها پی‌درپی در اطرافشان اصابت می‌کرد. مجید صورتش را از زمین بلند کرد و فریاد کشید: «با این وضعیّت می‌زنمون! چکار کنیم؟» گنجی اشاره به سمت چپ دامنه کرد. پیکر شهید را کشان‌کشان به میان درختچه‌ها بردند. صدای تیراندازی قطع شد، آهنگ ضربان قلب و خس‌خس سینه‌ها شدت یافت. نفس‌ها به شماره افتاد. عرق از سر و رویشان جاری بود. دیگر بار صدای مجید بلندشد: «بذار زمین!»

چفیه‌ها را از دور گردن گشوده و عرق سر و صورت را با آن پاک کردند. با اشاره گنجی پیکر شهید را از زمین بلند کرده و به پایین تپه رساندند.

مجید که از شدت عرق چشماهایش می‌سوخت گفت: «مسیر طولانیه، چطوری شهید رو ببریم؟ باید برانکاره می‌آوردیم.»

گنجی اشاره به چفیه کرد و بی‌درنگ چفیه‌ها را از دور گردن باز کرده و دورپاها و شانه شهید حلقه کردند.

گنجی سر بالا کرد: «بگیر بریم...»

صدای زوزه موتور ماشینی از آن طرف گردنه به گوش رسید که هر لحظه نزدیکتر می‌شد. تویوتای خودی، محمود راننده بود و دوشکاجی پشت‌سلاح تنها ایستاده.

توقف ماشین، گرد و خاک بر خاسته از راه، آماجگاه دشمن شد. رگبار گلوله به سمت راست ماشین اصابت می کرد. او به کمرکش کوه خیره شد. گلوله دیگری شلیک شد. مجید فریاد کشید: «برادر محمود، بیا این طرف، تودید مستقیم دشمنی!»

محمود بی درنگ پشت توپوتا پرید. دوشکا را به سوی تک درخت بلنددامنه کوه چرخاند. رگباری و سپس فریادی شنیده شد و آوار دو پیکر سنگین از بالای درخت به پایین فرو ریخت.

در پهن دشت آسمان کبود، خورشید به پشت صخره‌های ستیغ کوه پامی کشید. تیغه‌های زرد طلایش آهسته آهسته به سرخی می‌گرایید. غروب کامل شد. سوز سرما اندک اندک در ساق پاها می‌خلید. غبار اندوه از سر و صورت کاظمی که دو دست را چلیپاوار بر سینه فشرده بود فرومی‌ریخت.

غم از دست دادن هم‌رزم و دشواری موقعیت، کاملاً در چشمان او خوانده می‌شد. اندیشناک با نوک پنجه پوتین پای راست دو سه خط روی زمین کشید. یکباره سر بلند کرد:

– محمود جان! من می‌رم قرارگاه. باید آتش پشتیبانی رو حل کنم. به بچه‌ها اعلام کنید، روی ارتفاعات سنگر بندی کرده مواضع را مستحکم کنند!

محمود که هیچ گاه در سخت‌ترین شرایط کاظمی را به این وضع ندیده بود با نگرانی گفت:

– الان دیر شده، هوا رو به تاریکیه...

کاظمی سری تکان داد و گفت:

– آمار امروز رو ببین، تعداد مجروحین بالا است، بدون توپخانه و آتش پشتیبانی هم پیشروی کنده و هم تلفات بالا.

– حق با شماست. یادتونه، تو جلسه ما خیلی روی توپخانه و آتش پشتیبانی تأکید کردیم. حتی پیشنهاد استفاده از توپ ۱۵۵ و ۲۰۳ را دادیم ولی مسئولین زیر بار نرفتن.

– با این دو تا خمپاره انداز و دو سه قبضه ۱۰۷ درب و داغون کاری از پیش نمی‌ره، باید فکر اساسی بشه. مواظب بچه‌ها باش، خداحافظ!...

جیب میول از فراز تپه به طرف دشت سرازیر شد. کاک امین که کنار کاظمی نشسته بود خیره به خط جاده، روستایی در سمت راست با فاصله‌ای نه‌چندان دور نمایان شد. کاک محمد آه بلندی کشید. کاظمی دستی به شانه همسفر خود زد:

- کاک محمد! چی شده؟ کشتی هات غرق شده! خیلی گرفته‌ای!

او قطره اشکی را که بر گونه‌اش غلتیده بود با پشت دست سترد و با لحنی که از آن تلخی و بغض می‌بارید زبان به شکایت گشود:

- برادر کاظمی! بیشتر از سه ساله که دربه‌در و آواره شده‌ان، مردم همین روستا. روستای آباء و اجدادی ما، طایفه ما، نسل اندرنسل کشاورزی می‌کردیم و دامداری. زندگیمان با همه مشکلاتی که با رژیم گذشته داشتیم می‌گذشت، فقر، تنگدستی، ظلم و ستم خانها، تا اینکه انقلاب شد. من درمهاباد شاهد عشق و علاقه مردم به انقلاب بودم که به تبعیت از امام به مبارزه با شاه و رژیمش پرداختن. در این راه چه جانفشانی‌ها که نکردن! حبس افتادن، شهید دادن. تازه انقلاب به پیروزی رسیده بود که سر و کله قاسملو و دارودسته‌اش پیدا شد. تمام دوران رژیم گذشته در خارجه بود مشغول خوشگذرانی، حالا که انقلاب پیروز شده آمده بود برای غمخواری! غمخوار خلق کرد! عزالدین هم همینطور، معروف بود به شیخ‌ساواکی، کومله دورش جمع شدند. کار به جایی رسید که در خیابان ملاجمی مهاباد در حضور او پرچم جمهوری اسلامی را پائین کشیدن و پرچم سرخی را بالا بردن.

نمیدانم چطور راضی شد، از کلمه مقدس «لا اله الا...، محمّد رسول...» چشم بپوشد و به آرم داس و چکش و ستاره دیده بدوزد. ضدانقلاب از دست زدن به هر کاری علیه جمهوری اسلامی ابا نداشت، پخش شایعه، تهمت و ناروا، خلع سلاح پادگانها، کشتن مردم بی گناه. اوّل اسفند سال ۵۷، درست هشت روز پس از پیروزی انقلاب پادگان مهاباد را محاصره کردند. دولت موقت دست ارتش را بسته بود. با به میان کشیدن هیأت اعزامی و مذاکره، دفع الوقت می کرد. دست ضدانقلاب برای ارتکاب هر جنایتی باز شده بود. حتّی یک تیر از داخل پادگان مهاباد شلیک نشده بود، این از خدا بی خبرها عده ای از افسران و سربازان را قتل عام کردن. هزاران قبضه اسلحه و هر چه توپ و تانک و خمپاره بود به غارت بردن. با همان سلاحها است که الان دارن روی سر ما آتش می ریزن.

کاظمی آهی کشید و گفت: «خدا رحمت کنه سرلشگر قره‌نی را، همه هشدارها را داد، ولی دولت موقت در خواب بود. او التماس می کرد، فریاد می زد، ولی کجا بود گوش شنوا؟ می گفت: به من اختیار بدید تا ضدانقلاب را بنشانم سر جاش، اگر امروز جلوی آنها گرفته نشود، فردا کردستان را از دست خواهیم داد؛ امروز با دادن حداقل تلفات می توانیم به این غائله خاتمه بدهیم ولی اگر از این فرصت استفاده نکنیم شاید فردا با دادن هزاران شهید نتوانیم کاری از پیش ببریم. اما اعضای دولت موقت دانسته یا ندانسته به این توصیه‌های دلسوزانه توجهی نمی کردند و

می گفتند هراقدام توأم با خشونت انعکاس نامطلوبی در غرب خواهد داشت، قره‌نی باجوش و خروش فریاد می‌زد: دارن تو مریوان، سنندج، پاره دسته دسته پاسدارها رو سر می‌برن، آتش می‌زنن، مثله می‌کنن و شما دل خوش کردین به مذاکره! مذاکرات با کی؟ با مشتی اراذل و اوباش! با مشتی خان یغماگر از خدا بی‌خبر. بیچاره مردم کردستان! اعضای دولت موقت پا کرده بودند توی یک کفش همان حرفی را تکرار می‌کردند که عزالدین حسینی گفته بود: اگر سپاه از کردستان جمع بشه، راه مذاکره باز و اختلافات حل می‌شه.»

کاک امین آهی کشید و گفت: «الان چهار سال آزرگاره که مردم کردستان عذاب می‌کشن، دربه در شده‌ان، به دست همین حزبی‌ها. حق با سرلشگرقره‌نی بود. اینها مشتی وطن فروشن! نه دین دارن و نه ایمون، ده‌ها نفر از ماموستاها را فقط به جرم طرفداری از جمهوری اسلامی به شهادت رساندن، آخرین اونا، ملامحمد کریمیان روحانی محله حاجی‌آباد سنندج بود، چته‌های وحشی کومله دستهای پیرمرد را از پشت بستند و او را در میان قرآن و کتابهایش که پاره پاره کرده بودند نشانندند و به آتش کشیدند...».

کاک امین ساکت شد. کاظمی روی برگرداند. لبان کاک‌محمد از بغض می‌لرزید و قطرات اشک پی‌درپی روی گونه‌هایش می‌غلتید. جیب میول‌به پایین سرایشی رسیده بود راننده دنده سبکتر را کشید. از غرّش موتورکاسته شد کاک‌محمد دستمال را روی صورت خود کشید. روستا

در سمت چپ، در پهن‌دشت نمایان‌تر شده بود. تنها یک فتیله دود در تیرگی غروب‌از روزن سقف خانه‌ای آرام، بی‌هیچ لرزشی در هوا به خود می‌پیچید و چراغی پشت پنجره‌ای روشن. تقریباً روستا متروکه به نظر می‌رسید. کاک محمد آهی کشید: «آخ خدایا!»

کاظمی خواست تا پیرمرد را دلداری دهد. رو به او کرده گفت: «کاک محمد خدا انتقام گیرندهٔ مظلومین از ظالمینه. چند بار این آیهٔ شریفه را از زبان خودت شنیدم: وَ سَيَعْلَمُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.» کاک محمد گفت: «برادر کاظمی بیخشین شما را هم ناراحت کردم. آخرین‌تر از سه سال است که از این روستا، از همین سرزمین آباء و اجدادی، بازن و فرزند آواره شده‌ایم، حالا که چشمم به آن می‌افتد، جگرم آتش می‌گیرد، نمی‌توانم جلوی بغضم را بگیرم. کاک محمد آه بلندی کشید: اولین باری که حزبیها به روستای ما آمدند، سراغ من و ابراهیم نوذری و خضر را گرفتند. به ما اعلام کردند، سلاحهایی که دولت به شما داده تحویل بدهید به حزب ولی ما زیر بار نرفتیم. دو روز بعد به روستاهای ما در سراسر منطقه حمله کردند.

خضر سلاحها را بین جوانان تقسیم کرد. روستا را سنگربندی کردیم. قادر، نمایندهٔ حزب با گروهی از افراد ضدانقلاب ما را محاصره کردند. درد سرندهم، کار بالا گرفت. کاک مامند ریش سفید روستا برای اینکه از خونریزی جلوگیری کنه رفت بالای بام. در جواب تهدید و تطمیع‌های قادر گفت: «مابا شما سر جنگ نداریم، سلاحهایمان را هم به

شما نمی‌دهیم. دولت اینهارا به ما تحویل داده، ما هم به دولت تحویل می‌دهیم، قادر با بی‌شرمی به کاک مامند توهین کرد، پیرمرد تاب نیاورد و در پاسخ او فریاد زد: «نامرد تو به وطنت پشت کرده‌ای، خودت رو به دشمن فروخته‌ای و حالا هم برای خوش رقصی، ما را به قتل عام تهدید می‌کنی؟ ما تا آخرین قطره خونمان از انقلاب، از مردم و از ناموس خود دفاع می‌کنیم و...»

هنوز کاک مامند صحبت خود را تمام نکرده بود که صفیر رگباری شنیده شد، پیرمرد غرق در خون با اشاره دست به خضر فرمان حمله داد. این درگیری نابرابر آن روز تا پاسی از شب ادامه یافت. آخرین فشنگها شلیک شد. حزیبها وارد روستا شدند. چند تن از جوانان مجروح را کنار هم گذاشته و به گلوله بستند و روستا را به غارت بردن.

برادر کاظمی شما را درد سر ندنم، از آن روز به بعد هرکس در هرجا مخالف‌حزب بود، سرکوب شد. از پیرانشهر و سردشت تا مهاباد و بوکان و سقز، کشتار، قتل و غارت و آوارگی مردم در کوه و بیابان.

کاک محمد آه بلندی کشید و از سوز دل نالید:

- هه ی خودا ته نرو تووناتان کا!

جز پارازیت بی‌سیم و ناله موتور جیپ که سربالایی ملایمی را پشت سر می‌گذاشت صدایی شنیده نمی‌شد. هرچه جلوتر می‌رفتند از سرعت جیپ کاسته و بر حجم تیرگی هوا افزوده می‌گردید. جاده خاکی بود و به‌رنگ کرانه‌های آن.

سایه نماهایی در پشت درختان به این سو و آن سو کشیده می‌شد که ناگاه صدای تک تیر و اندکی بعد باران گلوله‌ها از هر طرف بر سرنشینان جیپ فرو نشست. سر کاک محمد روی شانه راست کاظمی قرار گرفت ماشین از جاده خارج و در شیار عمیق سمت چپ فرو غلتید. راننده که فقط بالای ابروی چپش شکاف برداشته بود، خواست دست راست خود را که میان کاظمی و فرمان گیر کرده بود، بیرون بکشد، نتوانست.

پاهایش را اهرم قرار داده و دوباره به جنب و جوش افتاد که صدای پایی شنید. چشمان خود را فرو بست و بی حرکت ماند. کلماتی نامفهوم شنید و صدای پاهایی که دور می‌شدند.

درد می‌کشید و از جا نمی‌جنبید، در تاریکی آهسته چشمان خود را گشود، کسی را ندید. به هر زحمتی بود خود را بیرون کشید. کاظمی را تکان داد، کاک محمد را صدا کرد، جوابی نشنید.

در تاریکی آغاز شب، مردی تن خسته در بیشه‌زار، کنار جاده با احتیاط از پس درختی به پس درختی دیگر خود را می‌کشید. با آنکه همه چیز درسکوئی عمیق غوطه‌ور بود، او گاه و بی‌گاه همه‌هه‌هایی را

می شنیدمی نشست، می ایستاد و دوباره به راه می افتاد. زوزه گرگی در تنگه خاموش در پیچید. بریده بریده آیه و جعلنا من بین ایدیهم سداً... را می خواند. پاره سنگی از زمین برداشت. می لرزید، می ترسید. دو روشنی را در دوردست دید که به موازات هم با فاصله ای حدود یک متر بالا و پایین می شدند: «باید ماشین باشه». نور امیدی به قلبش تابید. گوش تیز کرد، صدای کم جان خرخر موتور را شنید. از بیشه زار بیرون زد به حاشیه جاده رسید. استیشن جواد بود. به میان جاده پرید ماشین ترمز کرد. حسین راننده زخمی کاظمی «آخی» گفت و بالا پرید.

جواد با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چپ کردین؟

- چیزی نیرس، تندتر برو! بعد از پل افتادن.

قلب جواد فرو ریخت. گاز می داد و دنده پشت دنده.

جواد روی صندلی در راهروی ساختمان بیمارستان نشسته، سر در میان دو دست و ساعدها تکیه داده بر زانو و خیسی اشکها روی کف راهرو، میان دو چکمه گردآلود. دعا می خواند و انباشته خاطره ها را در

ذهن زیر و رو می‌کرد: «میدان خاکی فوتبال، بازی گرم تیم کاظمی با تیم محمود، رزمنده‌ها دور میدان چمباتمه زده یا ایستاده بودند. غروب شده بود. سوت می‌کشیدند، هو می‌کردند و در پی هر گلی صلوات می‌فرستادند. صوت قرآن و بعد اذان از بلندگوی پادگان. همه راهی مسجد شدند. بعد از ختم نماز، بچه‌ها دسته دسته دور هم نشسته از هر دری سخن می‌گفتند که کاظمی بلند شد. همه و صحبتها فرو نشست و نگاهها به او دوخته شد:

«برادرها قصد صحبت نداشتیم، ولی فرصت را غنیمت می‌دانم. مطلبی را که همیشه در خلوت با خود واگویی کرده‌ام با شما در میان می‌گذارم، سالها است کسوت پاسداری پوشیده‌ام، پاسداری انقلاب در برابر هجوم طوفانهای بنیان‌کن.

برادرها شرم‌زده‌ام، از اینکه شایستگی شهادت را نداشته‌ام. آیت الله بهشتی، دکتر چمران، سرلشکر قره‌نی با نثار خونشان در راه امام راه را به ما نشان دادند. وقتی به ایثارگریهای بسیجیان مخلص، به فداکاریهای شمار زندگان می‌اندیشم، می‌بینم هیچم. وقتی مادر شهیدی را می‌بینم که جگرگوشه خود را به خاک می‌سپارد و خم به ابرو نمی‌آورد، وقتی پیرمردی را می‌بینم که در واپسین دم حیات، با تن غرقه به خون سر به سجده شکر بر خاک بیابان می‌گذارد، احساس خجالت می‌کنم.»

او نگاه نافذش را روی حاضران لغزاند و ادامه داد: «از روزی که به کردستان آمدم، آشنایی با مصایب مردم این دیار مظلوم و حل مشکلات

آنان همواره با دل مشغولی و پریشان خاطری همراه بوده، دل مشغولی از دشمنان قسم خورده انقلاب که با زور و تزویر حقایق را وارونه جلوه می دهند و از اینکه نتوانیم به تکلیفی که امام بر دشمنان نهاده عمل کنیم. تکلیف الهی.»

کاظمی آه بلندی کشید و گفت: «مدتها بود که دنبال بزرگمردی می گشتم که بتواند این بار را به سرمنزل مقصود برساند، اینک آرامش خاطر یافته ام، کشف کاوه را افتخار بزرگی می دانم.»

سپیده صبح تازه سر زده بود، محمود بر فراز بلندترین قلّه کوه بر تخته سنگی تکیه داده، بی سیم چی کنارش نشسته، در سوز نسیم صبحگاهی، از پس پرده آب جمع شده در دیدگان خود چشم به راه دوخته بود. جاده پیرانشهر در دامنه کوه به خفته ماری می مانست که بر خاک افتاده بود. محمود شاخه سبز سپندانی را از زمین کند و بویید و به دندان گرفت. از سپیده دم تا حال این اولین حرکت او بود. غباری از اندوه بر چهره او نشسته، گاه به گاه خطوط پیشانی اش به هم نزدیک می شد. غوغایی در دل داشت. در انتظار بازگشت همرمزم خود بود.

غباری در جاده دید. دوربین کشید. استیشن جواد بود، به سرعت از دامنه بالا می آمد، تنها.

محمود دهان گشود. شاخه سبز سپندان بر خاک افتاد. فریاد زد:
«حاجی کو؟»

جواد با آنکه شنید جوابی نداد. چیزی برای گفتن نداشت. وقتی که به محمود رسید، پاهایش سست شده، روی زمین نشست. اشک در چشمانش حلقه زده بود:

- گفتم حاجی کو؟

ناله ای آمیخته با هق هق گریه بلند شد: «انا لله و انا الیه راجعون».

گوشی بی سیم از دست محمود رها شد و کنارش افتاد مات و مبهوت. صدای گریه برخاست. گریه ای جانسوز.

افراد سنگرهای مجاور که وقوع حادثه را دریافته بودند، همه سر به زیرافکنده به آرامی اشک می ریختند. محمد و جواد زیر بازوهای محمود را گرفته او را به سنگر دورتری بردند.

محمود می گریست و شانهِ هایش می لرزید. گوشش به تسلّی بدهکار نبود. می نالید و می گفت: «کاظمی جان، تو به آرزویت رسیدی، اما...».

سوگ کاظمی از سنگری به سنگر دیگر پر می کشید و غبار غم به چهره ها می پاشید. تأثر شدید محمود مزید بر علت شده بود. اندک اندک یأس و نومیدی از راه می رسید. خبر شهادت کاظمی به آخرین سنگر

رسید. پیرمرد کردی به همسنگر خود با صدای گریه آلود گفت: «حیف از کاظمی!».

حزن و اندوه، یأس و نومی‌دی، به همه سنگرها سرایت کرده بود. عده‌ای دشواریهای عملیات و رنجهای حاصل از آن را به یاد آورده، افسوس می‌خوردند و برخی از لغو احتمالی عملیات حرف به میان کشانده بودند. اندوه از دست دادن کاظمی از یک سو و وضع و حال محمود از سوی دیگر ذهن همه را به خود مشغول کرده بود. جواد که فرماندهان را دل‌داری می‌داد، می‌گفت: «در تمام این سالها به رغم همه مصیبتها، فقط یک بار شاهد گریه‌های محمود بوده، آن هم سال قبل در محور بانه وقتی که خیرشهادت آیت... بهشتی را دادند.»

با دل‌داریهای هم‌زمان، محمود کم‌کم آرام می‌گیرد. آخرین قطرات اشک بر گونه‌های او، آهی کشیده از جا برمی‌خیزد. صدای صلوات از سنگرها بلند می‌شود. فرماندهان گردانها اندوهگین او را در میان می‌گیرند، در نگاههای پرسشگرانه آنها بلا تکلیفی خوانده می‌شود.

به یکباره محمود سکوت را می‌شکند: «کاظمی قافله سالار امام در کردستان بود، این راه تا پیروزی حق بر باطل ادامه خواهد داشت».

او نقشه‌ای را روی زمین پهن کرده و به توضیح طرح ادامه عملیات می‌پردازد. با صلوات فرماندهان، سنگرها یکی پس از دیگری خالی می‌شود. قمی دستی به موهای بلند فری‌اش می‌کشد، جیب خشابها جلوسینه، قطب نما روی فانسقه، سلاح بر شانه، شیب تپه را در پیش

می‌گیرد و نیروها پشت سر او. آفتاب هنوز به میانه آسمان نرسیده که

صدای رسول در بی‌سیم می‌پیچد:

– محمود! رسول. محمود! رسول.

– بفرما! صداتو دارم.

– از پل عبور کردیم. داریم به چهارخانه نزدیک می‌شیم.

– شما مسیر رو ادامه بدین!

و صدای افراد دشمن که برخی بر بامها سنگر گرفته و بعضی در

پس‌روزنه‌ها در کمین نشسته بودند، به گوش می‌رسید. تک تیری و

اندکی بعد رگبارهای پیاپی در کوه و دشت پیچید. غریو برخاسته از این

سو و آن سوی «بادین‌آباد»، بارانی از بیم و هراس بر سر دشمن.

فریاد محمود در بی‌سیم طنین انداخت:

– مواظب باشین، مواظب! به مردم آسیبی نرسد!

قمی گفت: «چی کار می‌شه کرد، لامصّبا تو خونه‌ها، پشت بومها، همه

جاسنگر گرفتن.»

محمود گفت: «چاره‌ای نیست، حساب مردم از اونا جداست.»

با شلیک هر آر.پی.جی سنگری فرو می‌ریخت، دریچه‌ای از جا

کنده می‌شد.

با غرش بی‌امان تیربارها لشهای دشمن از بامی به بام دیگر فرو می‌غلتید.

افراد دشمن در پناه درختها از نظر ناپدید می‌شوند.

محمود پیشاپیش نیروها وارد روستا می‌شود. طالقانی بر بام مسجد می‌ایستد. بانگ اذان پس از سالها سکوت از دل روستا بلند می‌شود.

پاترول مسیح کنار مسجد توقف می‌کند و او در جمع نیروها لب به سخن می‌گشاید: «مرحلهٔ اوّل عملیات با موفقیت به پایان رسید، پانزده کیلومتر از محور آزاد شد. پانزده کیلومتری که شش ماه برای آزادسازی آن طرح‌ریزی کرده بودند، شما در مدت دو روز آن را آزاد کردید. اما به بهایی‌بزرگ! به بهای شهادت کاظمی و شهادت کاک محمد امین.»

مسیح لحظاتی سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو خورد: «برادران توجه کنید! این هنوز اوّل راه است تا آزادسازی تمام محور، راهی بس طولانی پیش رو داریم. با توکل به خدا و با دعای پیر جماران به پیش خواهیم رفت.»

سخنان مسیح با بانگ تکبیر رزمندگان به پایان رسید. مسیح دستی به شانهٔ قمی زده و گفت: «برای شرکت در تشییع شهید کاظمی باید خودمون رو برسونیم تهران، برادر محمود هم ما را همراهی می‌کند. شما تا استقرار پایگاه ارتش اینجا بمانید.» محمود، قمی را در آغوش گرفت و با صدای گریه آلود که به سختی از حنجره خارج می‌شد با او خداحافظی کرد.

سیل جمعیت در کوچه‌ها، خیابانها و میدانها سرازیر، غبار اندوه و حسرت بر سر و روی، رجز خوان و حماسه سرا می‌خروشدند و می‌غرند: «تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست. حسین حسین شعار ماست شهادت افتخار ماست.»

محمود زیر تابوت شهید. صلات ظهر و جدایی. انبوه جمعیت بهشت شهدا را ترک می‌نمایند.

محمود در چند قدمی، تکیه بر درخت، مات و مبهوت، دیده بر تلّ کوچک‌خاکی که پیکر کاظمی را در بر گرفته، غرق در اندیشه واگویه می‌کرد: «بارها کوهها و دشتها ما را از هم دور می‌ساخت. در سختیها،

مشکلات، تنگناها، صدای تو در پشت بی سیم، لبخندت در صحنه نبرد، کلامت، فریادت راهگشا بود. تو تکیه گاه بزرگی برای ما بودی!»
 در مرور خاطره‌ها اشک از دیدگان محمود فرو می ریزد. ذهن او پرمی گشاید، خاطره اولین دیدار با کاظمی:

... مردانی مسلح، سیاه پوش، شال بر کمر، قطار فشنگ بسته بر کمر و برشانه، سلاح در دست، در حال پیشروی به سوی قلّه. اشاره دست فرمانده لک و پناه جستن در پس تخته سنگها، شتابزده. صدای انفجارهای پی در پی، فریادهای رستم در بی سیم: «جاشها! بالای تپه... معطل نکنید... باخیمپاره!...»

آماج حملات دشمن، تمام تپه، نقطه به نقطه. خمپاره پشت خمپاره، بارانی از سنگپاره، از ترکشهای گداخته، جابه جا شدن تخته سنگها، زمین لرزه، فروپاشی سنگرها. به خاک افتادن آنها، به خون غلتیدن آنها، فریادهای درد، ناله. گرد و غبار عقب نشینی بی اختیار از آتشدان قلّه. تنوره‌های دودسر به فلک کشیده و در استتار هر سنگری یکی دو پیکر در خون تپیده، سلاحها خاموش، ماشه‌ها در انتظار، تنها یک تن بر ستیغ صخره‌ای بلند، بی اعتنا به باران گلوله، گاه لوله سلاح را به سمت دشمن نشانه می رود بادقت، به وسواس شلیک می کند و گاه می نشیند به نظاره. صدای صفیر گلوله‌ها بر فراز سر او و پژواک آنها در کوه و درّه. انفجار خمپاره‌ها در گرداگرد او، و او همچنان بی اعتنا مشغول به شکار دشمن، نگران از کمبود مهمات، در حلقه محاصره.

دشمن نزدیکتر می‌شود لحظه به لحظه، دیگر جای تأمل نیست، به طرف سنگر زیر صخره می‌خزد، با عجله. از پشت سنگر نهیب می‌زند: «بزن دیگه! بزن! چرا معطلی؟ دارن نزدیک می‌شن.»

هیچ پاسخی نمی‌شنود. خود را به سنگر تیربار می‌افکند، تیربارچی را غرق در خون، خفته بر روی تیر بار و کمکش را شکافته سر، نقش بر زمین می‌بیند. دو کیسه شنی را جابه‌جا می‌کند، روزنه دید برای خود می‌سازد. سلاح را بر می‌دارد. شیار دید، نوک مگسک، پیشانی دشمن، تک تیری و نفسی می‌کشد.

فرمانده لک می‌غرّد، دشنام می‌دهد، از خشم سیل خود را می‌جود و تهدید می‌کند... و سپس نعره‌ای در کوه طنین می‌افکند: «آتش!».

کمرکش کوه به جهنمی تبدیل می‌شود. انفجارهای پی در پی گلوله‌های آر.پی.جی و رگبارهایی که سنگ به سنگ کوه را تیر تراش می‌کند. لحظاتی می‌گذرد. آرامشی نسبی برقرار می‌شود و باز فریادی پر نهیب: «تسلیم بشید، مقاومت بی فایده است. راهی نمانده. همه‌جا در تسلط حزب دمکرات است.»

محمود می‌نشیند. نوار تیربار را تنظیم، گلنگدن را می‌کشد، نگاهی به باقیمانده مهمات می‌افکند، سرنیزه، چهار تا نارنجک دور کمر و هفت تای دیگر گوشه سنگر. نیم‌خیز می‌شود، از شکاف میان دو کیسه شنی نگاهی به سراسیمی کوه می‌افکند: «بیا جلو! جلوتر!».

صدای پیچ‌پیچ دشمن، خش‌خش گامها و جرنج‌جرنج تجهیزات، دیگر درنگ نکرد. نارنجکی را برداشت ضامن را کشید، یک، دو، سه و پرتاب کرد. نارنجک دیگر و باز نارنجک. افراد دشمن برخی بر خاک افتاده، برخی سراسیمه.

محمود از روزنه، هراس را تماشا می‌کند و باز نارنجک...

جاده پیچ در پیچ، پر فراز و نشیب، جیب میول پدیدار شد. کاظمی و کاکامین از آن پیاده شدند:

- سلام علیکم...

- چرا اینجا جمع شدین؟ کنار جاده؟

- گردنه سقوط کرده، افتاده دست دشمن!

- دست دشمن؟ کو فرمانده تون؟

- شهید شد، بالای قلّه.

- شما اینجا چیکار می‌کنین؟

هممه‌ای در گرفت: « فشار دشمن، آتش پر حجم، افراد کم...

مهمات...»

- کسی هم اون بالا مونده؟

در سکوتی تلخ سرها فرو افتاد، صدایی شنیده شد: «نه، به جز پیکر شهدا

و شاید دو، سه مجروح.»

کاظمی نهیب زد: «قله باید باز پس گرفته بشه! آماده حرکت باشید!»

هنوز سخن کاظمی تمام نشده بود که غرش رگباری با فریاد ا...اکبر از فراز تپه در پیچید. همه بهت زده و حیران. همه با بالا گرفت: « کی ممکنه باشه؟ اونجا که کسی سالم نمونده، تپه که سقوط کرده!»

محمود تیرباری در دست، طنین رگبار، لوله گداخته، بوی تند باروت، پژواک هولناک صدا در سنگ و صخره و در ژرفای دره و باز ناله و فروغلتیدنهای پی در پی.

محمود نفس نفس زنان در پناه سنگِ تیربار، تیربار بی نوار را به کنار تخته سنگی انداخت. نگاهی به سراسیمه تپه، در احاطه مردان مسلح خشمگین. رستم خنده ای تلخ بر لب، دشنه برنده ای از غلاف برکشید، باهر فریاد دندانهای زرد و درشتش نمایانتر می شد. در پشت هر تخته سنگ، نارنجکی پرتاب می شد.

محمود روی دو پا نشسته و سرنیزه ای را در دست می چرخاند که ناگاه صدای گلوله و بانگ ا...اکبر در پیچید از فراز قله.

رزمنده ها بازگشتند با افرادی تازه نفس و کاظمی در پیشاپیش آنها. افراد دشمن سراسیمه، وحشت زده، زیر رگبار گلوله ها در می غلتیدند. کاظمی خود را به محمود رساند او را در آغوش کشید و سر و صورت او را بوسید: « خسته نباشی! تک و تنها ایستاده بودی؟» محمود سر بلند کرد تا...

صدای بوق پاترول جواد، رشته افکار او را به هم ریخت. جواد از ماشین پیاده شد و به طرف محمود آمد، دست زیر شانه‌های او برد: «بریم دیگه! اداره شب می‌شه.»

محمود آهی کشید از جا بلند شد و به آرامی گفت: «چند لحظه تأمل کن! الان می‌ریم.»

چشمان خسته محمود به تصویر کاظمی بر روی تل خاک دوخته شد. دوباره سخنان او در گوشش طنین‌انداز شد: «نوکران اجنبی و خونخواران ضدانقلاب، پای کوبان و دست افشان همراه با غرش خمپاره‌ها و رگبار مسلسلها به پیش می‌روند. پاسداران، فرزندان انقلاب و امام را در جای جای کردستان سر می‌برند، می‌سوزانند، می‌خواهند آخرین ندای حق‌طلبی انقلاب را در گلوها برای همیشه خفه کنند و خبر شکست جمهوری اسلامی را به اربابان خود به صاحبان زر و زور و تزویر بشارت دهند تا دیگر...»

پاترول وارد بزرگراه شد، صدای جواد سکوت را در هم شکست: «داریم از تهران خارج می‌شیم، اونم تابلوی جاده خراسان. چهار ماه پیش از آنجا رد شدیم. و حالا باز...»

محمود حرفش را برید: «کجا داری می‌ری؟»

- مشهد دیگه! مگه جای دیگه می‌خواستیم بریم؟»

- ترمز کن! ترمز!

جواد از سرعت ماشین کاست و آهسته به کنار جاده کشید، پا روی
ترمز گذاشت و به طرف محمود سر برگرداند: «چی شده؟ تو تهرون کار
داری؟»

- نه بابا!

- پس چی؟

- دور بزن!

- قرار بود بعد از تشییع شهید بریم مشهد.

- مشهد رو فراموش کن، باشه بعد از آزاد سازی سردشت.

- برگردیم پیرانشهر؟

- پیرانشهر.

پگاهی دیگر فرا رسیده، ساعتی بود که ستون بدون برخورد با دشمن
در حرکت بود. محمود دوربین را از امیر عباسی گرفته و روستای
سمت راست پایین ارتفاع را به دقت در دید قرار می دهد. هیچ گونه
حرکت غیرطبیعی مشاهده نمی شود، چوپان رمه را به راه انداخته و در

حال خروج از روستا است و چند مرد گُرد بیل بر شانه و سارق بر کمر
از جاده به سمت رودخانه.

صدای قمی در بی سیم می پیچد:

- محمود! محمود! قمی... محمود! قمی.

- بله بفرما!

- سلام علیکم، محمود جان ما الآن در کنار رود خانه در حرکتیم.

- بله... بله... داریم می بینیمتان.

- محمود! محمود! قمی.

امیر عبّاسی بازوی او را کشید، محمود گوشی بی سیم را رها کرد:

- چی شده؟

- دوربین رو بگیر! تپّه سمت راست گردنه را نگاه کن.

محمود چند لحظه به مسیر تپّه مشرف به جاده خیره شد. افراد دشمن
از سنگرها بیرون زده، پر جنب و جوش، سلاحها در دست، در سینه
کوه، مشرف به جاده.

کاک حسن دوان خود را به محمود رساند و بی سیم دستی
کوچک تمپو را پیش او آورد.

- برادر محمود این صدای فرمانده هیزه.

- چی می گه؟

- می گه: عجب پر رو هستن هنوز کشته های بار قبلشان روی زمینه،
دلشان برای مرگ تنگ شده.

دوباره صدای فرمانده هیز در بی سیم پیچید:

- وه رن دایک سه گ ریگایه ببه ستن!

لحظاتی بعد افراد دشمن در وسط جاده صف کشیدند، محمود

گوشی بی سیم را به دست گرفت:

- قمی، قمی! محمود.

صدای پارازیت بی سیم با انفجار و رگبارهای پی در پی درهم آمیخت،

دودغلیظی از خودرو جلو ستون به هوا برخاست. محمود فریاد زد:

- قمی! قمی! ...چرا جواب نمی دی؟

- قمی! محمود.

- بله! ...بله! صدا تو دارم، قطع و وصل می شه.

- چه خبره اونجا؟

- دشمن جاده رو بسته، جیب ۱۰۶ رو زدند!

- قمی جان، ما پشت سر دشمن هستیم، تپه بالا سرشان.

برای چند لحظه ستون در جا متوقف گردید، رزمندگان در حاشیه

جاده موضع گرفتند.

افراد دشمن برخی در پشت سنگها کمین کرده و بعضی بر بالای تپه

سنگر گرفته بودند، چرچه با عده ای از مردان مسلح در وسط جاده

ایستاده بودند. سکوت حاکم بر میدان نبرد با صدای او شکسته شد:

«آهای پاسدارها! مزدوران خمینی! هیچ راهی برای نجات شما وجود

نداره!»

لحظه‌ای سکوت و باز فریادی خشن‌تر: «هی! با شمایم بچه‌های خراسان! اینجا کردستانه، دیگه کار شما تمامه، تسلیم‌شید!»
 قمی دندانهایش را از خشم به هم می‌فشرد: «آخرش به دست خودم می‌کشمت چرچه، بی مروت! نامرد! ...»
 کاک‌حسن رو به محمود کرد: «قبلاً افسر گارد شاه بوده، بهش می‌گن چرچه.»

شهادت کاظمی از یک‌سو، تهدیدها و ناسزاهای دشمن از سوی دیگر، رزمنده‌ها را به خشم و خروش آورده بود. با اشاره دست محمود، گردان‌سراشیب تپه را در پیش گرفت. به جز چند کالیبر ۵۰ و خدمه آن بقیه به سرعت پشت سر محمود به راه افتادند. همه چشمها به محمود دوخته شده بود، همه گوشها آماده شنیدن فرمان او، که ناگاه فریاد محمود در بی سیم طنین انداخت:

- گوش کن قمی! من از پشت سر دارم به دشمن نزدیک می‌شم، شما به کارتون ادامه بدین! الله اکبر!

صفیر گلوله‌ها و تکبیر رزمنده‌ها از دو سوی در هم آمیخت، طنین آن در کوه پیچید.

هجوم به دشمن از دو جناح، بارانی از بیم و هراس بر سر دشمن باریدن گرفت، با شلیک هر آر.پی.جی سنگری منهدم و با هر رگبار تیرباری لشهای دشمن در حال گریز بر زمین می‌ریخت.

پس از ساعتها نبرد، مقاومت دشمن در هم شکست. راهی جز فرار برای آنها نمانده بود که نعره‌ای بلند شد: «آهای مزدوران خمینی! پیشمرگان مابه حساب شما خواهند رسید. وعده ما و شما در جنگل، اگر مرد هستید پایه جنگل بگذارید.»

محمود تکیه به صخره و خیره به فراریان زیر لب زمزمه کرد: «جنگل هم خواهیم آمد!»

گنجی زاده خود را به محمود رساند:

- می شنوی! دارن تهدید می کنن.

- باطل، کف روی آبه، دیر یا زود رفتنیه!

اندکی بعد هر دو از سرایش تپه سرازیر شدند. با پشت سر گذاشتن گردنه‌خانه‌های روی هم چیده شده در دامنه کوه پدیدار شد، لحظه به لحظه ستون به روستا نزدیک‌تر می شد.

محمود ستون را خارج از روستا متوقف کرد. مردم هراسان و وحشت‌زده به این طرف و آن طرف می دویدند. مادران، کودکان در آغوش و گریان. محمود و گنجی زاده و امیرعباسی به طرف روستا به راه افتادند، بدون سلاح.

رسول فریاد زد: «برادر محمود! برادر محمود! هنوز روستا قابل اعتماد نیست.» محمود تبسمی بر لبش نقش بست:

- طوری نمی شه.

چشمهای نگران رزمنده‌ها به محمود و دو همراهش دوخته شده بود. زن و مرد روستایی برپام خانه‌ها ایستاده و مضطرب، پارچه‌های لرزان سفید در دست.

محمود شیار باریک متهی به روستا را طی کرد. چهار پیرمرد کرد به استقبال آمدند. او آنها را در آغوش گرفت. مردم ناباورانه به این سو و آن سوی می‌نگریستند. همه‌ای در گرفت:

- نه ری نه وانه چ. پیلا نیکیان به ده سته وه یه؟

- داخوا ده ما نکوژن؟

- چاره نووسی مناله کانمان چی لی دی؟

- دیی ده سووتینن؟

محمود و رزمنده‌ها وارد روستا شدند. هوشنگ بر فراز بامی رفت. الله اکبر، الله اکبر... اشهدان لا اله الا الله ... بانگ اذان بر فراز صخره‌ها و اعماق دره‌ها پیچید. دل فراریان به سوی جنگل لرزید.

محمود به نماز ایستاد. قامت بسته شد، قد قامت الصلوة. صفوف رزمندگان متحد و منسجم، همه‌ای بلند شد: «بو چمائنه رانه نویژیش ده که ن؟»

طالقانی و چند بسیجی دیگر شعارهای روی دیوارها را پاک کردند. داس، چکش و ستاره‌ها محو گردید و خطوط سبز رنگی بر دیوارها نقش بست: «ما با کفر می‌جنگیم نه با کُرد. استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.»

سنی و شیعه فرقی نیه، رهبر ما خمینیه.»

کم کم هراس از بین رفت. مردم دور رزمنده‌ها حلقه زدند. ماموستا قدم پیش نهاد و محمود را در آغوش کشید.

طالقانی بلندگو را به محمود داد: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَبِّ اِشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي اَمْرِي وَاَحْلِلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي...؛ مردم مسلمان کرد! برادران و خواهران! ما همه مسلمان، تابع قرآن و بربیک قبله نماز می‌خوانیم. کار بزرگی که امام بعد از انقلاب کرد اتحاد سنی و شیعه بود، دشمن این را نمی‌خواهد... ببینید رادیوهای ضدانقلاب کومله و دمکرات و منافقین تمام تلاششان این است که بین شیعه و سنی تفرقه بیندازند.

شما دیدید زمانی که فریاد تکبیر رزمندگان اسلام بلند شد، حزبها دست و پایشان را گم کرده و فرار کردند.

از طرف من به آنها بگویند اسلام برای سعادت مردم کرد از آنچه بیگانگان دیکته می‌کنند بهتر است. به آنها بگویند امام، شاه را از ایران بیرون کرد و فریاد زد ما دندانهای آمریکای تجاوزگر را در دهانش خرد می‌کنیم. ولی قاسملو ذلیلانه دست به دامن فرانسه و انگلیس برده که برای جنگ با جمهوری اسلامی کمکش کنند. شما ببینید پیشمرگان مسلمان کرد، دوشادوش دیگر هموطنانشان علیه ضدانقلاب می‌جنگند، شهید می‌دهند، زخمی می‌شوند و به مبارزه ادامه می‌دهند. شما با این

فریب خورده‌ها تماس بگیرید، بیایند من به آنها امان‌نامه می‌دهم در غیراین صورت از دست ما جان سالم به در نمی‌برند.»

پیرمردی کُرد گریان خود را به محمود رساند و گفت: «تا به حال زنان و دختران بسیاری را حزیبها به این بهانه که اگر دست پاسدارها به روستا برسه آنها را قتل عام می‌کنن، با خود به کوهها برده و به آنها تجاوز کرده‌اند... آقای فرمانده! شماها اینجا بمانید، اگر بروید بعد از یکی دو روز باز سر و کله آنها پیدا می‌شه، باز مسلحانه شب وارد روستا می‌شوند و دست به هر جنایتی می‌زنند. محمود سری تکان داد و گفت: «انشاء... از فردا صبح پایگاه ثابت برادران ارتشی در این محل مستقر می‌شود، خیالتان راحت باشه.»

۴

باد در میان قُللِ جنگلِ کُفَّت می‌غرید و شلاق‌وار، باران را بر صخره‌ها فرومی‌کوفت و درختان را به این سو و آن سو می‌کشاند. رودخانه لاوین پرخروش بر بستر سنگلاخی خویش می‌غلتید.

از شامگاه بی وقفه ره می‌سپردند، در عمق مواضع دشمن، کار شناسایی محمود و سه هم‌رمزش به درازا کشیده بود، شناسایی کمینها، پایگاههای ثابت، محل استقرار عمده نیرو، آتش پشتیبانی دشمن و... . سپیده در راه، صدای شرشر آب. توقف کوتاه در کنار آبشاری کوچک، فروریختن آب از فراز صخره بر تخته سنگهای تحتانی چشمه سار، با نوای دلنشین قد قامت الصلاة در هم می‌آمیزد.

با سلام نماز، محمود دست بر شانه هم‌زمان، حلقه‌وار لب به

سخن می‌گشاید: «شناسایی که تا الان انجام داده‌ایم برای ادامه عملیات کافی نیست!».

اصغر گفت: «منظورتان اینه که بچه‌های اطلاعات باید طی روزهای آینده بیشتر کار کنند؟»

محمود آهی کشیده گفت: «فرصت نداریم، باید از افراد دشمن اطلاعات بگیریم!».

- آخه چطوری؟ تو این همه مواضع ضدانقلاب.

محمود گفت: «آخرین کمین سر راه مشکل‌گشای ما خواهد بود».

خورشید از پس ارتفاعات جنگلی سر بر می‌کشید کار شناسایی محمود به پایان رسیده ولی آنها همچنان به پیش می‌روند، دود باریکی از لابلای خلنگ‌زار گردنه به هوا سر کشیده. محمود اصغر را صدا زد: «باید دورشان بزنیم! اونا حواسشون فقط روی جاده است».

- آگه درگیر شدیم تکلیف چیه؟

- کافیه صدای تیری بلند بشه، مثل مور و ملخ می‌ریزن سرمون، اون وقت...

- خب بچه‌ها! از اینجا هر کسی بره دنبال کاری که گفتم. فقط از بین بوته‌زارها عبور کنین که دشمن بویی نبره.

- مطمئن باشین برادر محمود.

- خداحافظ.

محمود و کاک سلیم با استفاده از پوشش پراکنده درختان و بوته‌زارها به آرامی و با احتیاط به پیش می‌روند. صدای مبهمی که از دور به گوش می‌رسید، لحظه به لحظه واضحتر می‌شد.

اصغر و عباس آرام آرام خود را بالای گردنه رساندند. با حالت نیم‌خیز از لابلای بوته‌زارها، از شیب تپه به آن طرف سرازیر شدند. به ناگاه عباس دست اصغر را کشیده و گفت: «اونجا رو ببین!»

او به کمرکش تپه چشم دوخت:

- چه خبره؟ چی؟

- سنگر تیربار!

- خیلی مواظب باش، کار داره خراب می‌شه!

عباس به راه افتاد و اصغر لوله سلاح را به طرف تیربارچی که در فاصله کمتر از بیست متری او بود نشانه رفت، نفس در سینه حبس نموده و منتظر ماند. عباس سینه‌خیز در پناه تخته سنگها به پیش می‌رفت تا از نظر ناپدیدشد. لحظات به کندی می‌گذشت که ناگاه عباس خود را به سنگر تیربارانداخت، اصغر بی‌درنگ از مسیری که عباس رفته بود در

فاصله‌ای اندک خود را به او رساند و کمک کرد تا دهن تیربارچی با چفیه بسته شود. اونفس زنان به عباس گفت: «اون پایین رو ببین.» دور اجاق مشتعل یکی از افراد دشمن را دید که کنار تخته سنگی چمباتمه‌زده، دست زیر چانه آواز می‌خواند و یک نفر دیگر در حال نوشیدن چای بود. محمود سینه خیز آرام آرام به طرف آنها پیش می‌رفت. نفس در سینه اصغر و عباس حبس شده، محمود با چالاکی خود را کنار اجاق رساند و بعد از او کاک سلیم. صدای آواز قطع شد. مردان گرداگرد آتش، لحظاتی متحیر خشکشان زد، سکوتی سنگین حاکم شد. تنها صدا، صدای سوت کتری، جز جز آب، جرق جرق خار و خشکهای اجاق، همراه با نسیم ملایم باد و رقص آتش.

محمود کتری را با چوبی که در دست داشت از روی اجاق برداشته و روی زمین گذاشت. آنها مات و مبهوت به سمت غریبه تازه وارد.

- س... سلام... سلام کاک!

- کاک بی کاک!

- یک چای بریز بخوریم!

- نه نگویی کبه‌ها هیزین؟ موجهدین یا...

- چایتو بریز!...

- دستاشونو ببندین! می‌خوایم حرکت کنیم.

اصغر و عباس شروع کردند به بستن دستها. مردان کُرد نگاهی به یکدیگر انداخته، یکی از آنها رو به محمود کرده و گفت:

- کجا می‌خواین ما رو ببرین.
- بعد می‌فهمین.
- رنگ از رخسار آنها پرید.
- براهه... والله ما بی‌تقصیریم... شما رو به خدا ما رو آزاد کنین. هر کاری بگید انجام می‌دیم.
- اصغر داد کشید: «حرف نزنین! دستاتونو بگیرین پشت سر.» و به عباس گفت: «تیربار رو بردار بریم!»
- عباس و کاک سلیم آنها را به راه انداختند و محمود و اصغر در پی آنها. صدای نگهبان بلند شد.
- برادر قمی! برادر قمی!
- چی شده؟
- هفت نفر از سمت دشمن به طرف ما در حرکتن.
- هفت نفر؟
- بله.
- نکنه محمود و بچه‌های اطلاعات باشن!
- نگهبان گفت: «ولی اونا چهار نفر بودن نه هفت نفر.
- قمی از سنگ چین بالا رفته و با دوربین به تنگه چشم دوخت، نفس راحتی کشید:
- نگفتم، محموده! باز هم کار خودشو کرد.

۵

امروز میرآباد زودتر از همیشه بیدار شده، از سپیده دم با وجود وزش تندباد سرد پاییزی، جنب و جوشی غیر معمول به چشم می‌خورد. حول وحوش عمارت اربابی، اطراف مقر حزب رفت و آمدها بیشتر است، رفت و آمدهای غیر عادی. «ابو» سال خورده‌ترین مرد روستا نیز، لنگ لنگان دلوی به دست، از سرایش تپه فرود می‌آید. با دیدن افراد غریبه، روز عروسی خان برایش تداعی می‌شود. یکی از چهار زن یونیفرم پوش مسلح که از نگهبانان مقر حزب است داد می‌کشد: «کجا میری پیرمرد! برگرد!»

دلو خالی را بالا میبرد، به چشمه پای تپه اشاره می‌کند.

میرآباد در حلقه حفاظتی پیشمرگان خان محاصره است. گرداگرد روستا، برفراز هر تپه، مسلسل کالیبر ۵۰، در پس هر پشته بلندی خمپاره انداز با خدمه و تجهیزات، به حالت آماده باش. نگهبان بر بام ساختمان دفتر سازمان مجاهدین خلق با دوربین به اطراف می‌نگرد و به جاده‌ای که به مرزمتهی می‌شود چشم دوخته. غباری بی جان، کمرنگ، در دوردست نمایان می‌شود، دوربین را روی آن زوم می‌کند، دو جیپ را می‌بیند از لبه بام فریاد می‌زند: «تشریف آوردند! تشریف آوردند!».

از فراز بام ساختمان مقر حزب نیز بانگی بر می‌خیزد. پژواکوار: «هاتن! هاتن!»

عبدالرحمان خان نیز می‌شنود، چشمان خمار آلود خود را فرو بسته، به نشانه رضایت سر را دوبار بالا و پایین می‌برد، بی‌آنکه از جای بجنبند. دو جیپ در دو طرف در ورودی توقف می‌کند، راننده در ماشین را برای ژنرال عراقی باز می‌کند، از جیپ دیگر مردی شصت ساله با لباس کردی، آراسته، خنجر بر پر شال بسته، به آرامی فرود آمده همراه ژنرال عراقی وارد سرسرای مقر حزب می‌شوند. دو نگهبان دیگر آرایش کرده با گیسوانی هم رنگ، احترام نظامی به جا آورده، پیشاپیش آنان میهمانان تازه وارد را به اتاق بزرگ محل تشکیل جلسات هدایت می‌کنند.

دکتر عبدالرحمان به استقبال ژنرال عراقی از جا بر می‌خیزد دست او را به گرمی می‌فشرد، او را در آغوش می‌گیرد، بر شانه‌های او بوسه می‌زند. پس از خوش آمدگویی به ژنرال عراقی، با همتای کرد خود «اجلال خان»

خوش و بشی می کند سرد و رسمی. پشت میز خطابه می رود، نمایندگان کومله، مجاهدین خلق، چریکهای فدائی و... در جایگاههای تعیین شده می نشینند.

او به گونه ای رسمی به ژنرال فؤاد و به حاضران خیر مقدم می گوید و از ژنرال عراقی دعوت می کند که سخنان خود را درباره خودمختاری کردستان برای نمایندگان احزاب متحد، اعضای شورای مقاومت بیان کند.

ژنرال فؤاد با سرفه ای راه سینه را می گشاید و بی مقدمه می گوید: «شورای فرماندهی حزب بعث مصمم هستند تا انهدام کامل رژیم ایران به جنگ ادامه دهند. در ماههای گذشته حمله نیروهای خمینی در مناطق سومار، فکّه و شلمچه به شدت سرکوب شده و... به شما اطمینان می دهم که در راه مبارزات حق طلبانه خلق کرد از حمایت همه جانبه قائد اعظم رئیس جمهور عراق برخوردار خواهید بود. همانگونه که در چهار سال اخیر، افسران مجرب عراقی از هیچ کمکی دریغ نکرده اند. پادگانهای چومان، حاج عمران، چوارته و غیره در اختیار کامل پیشمرگان کرد و دیگر نیروهای متحد قرار داده شده. که این حمایتها همچنان ادامه خواهد داشت».

دکتر با قدردانی از ژنرال، از نماینده سازمان مجاهدین می خواهد که گزارشی از فعالیتهای خود را بیان نماید. شهلا از جا برمی خیزد، فانسقه خود را جابه جا می کند و شمرده شمرده آغاز به سخن می کند: «به

نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران، در عملیات قهرمانانه بمب گذاری هفت تیر در دفتر حزب جمهوری اسلامی توسط مجاهدین دلیر خلق، بهشتی، استوارترین ستون رژیم خمینی به همراه هفتاد و دو تن از سرکردگان ارتجاع نابود شدند. در فاصله ای کمتر از دو ماه رئیس جمهور و نخست وزیر رژیم نیز در عملیات متهورانه بمب گذاری در دفتر نخست وزیری به قتل رسیدند.

دیگر برجستگان رژیم خمینی از لهیب آتش خشم مبارزان مجاهد در امان نماندند. امامان جمعه رژیم؛ صدوقی، مدنی، اشرفی و دستغیب یکی پس از دیگری آماج گلوله های مردان و زنان مجاهد قرار گرفتند. استراتژی کنونی سازمان در داخل کشور به از کار انداختن بدنه نظام معطوف شده است. در این راستا تاکنون هزاران نفر از سر- سپردگانشان را ترور کرده ایم. و یا شناسایی شده و در لیست ترورهای بعدی قرار گرفته اند. با توجه به ضیق وقت جهت استحضار همزمان حاضر در این جلسه تنها به ترورهای ماه گذشته در تهران اشاره می کنم:

۱- پرتاب نارنجک یه داخل نهاد سرکوبگر جهادسازندگی واقع در خیابان شیخ صفی که بر اثر آن هفت الی هشت نفر مجروح شدند و تعدادی از ماشینهای آن مرکز به آتش کشیده شد.

۲- یک آخوند به نام شمس در خیابان استادمعین توسط واحد عملیاتی مابه رگبار بسته شد.

۳- واحد عملیاتی طبق طرح و برنامه‌ریزی قبلی مسؤول امور تربیتی مدرسه باهنر را با شلیک چهار گلوله به قتل رساندند. همچنین مدیر یک مدرسه بنام «هاتف» را به گلوله بستند.

۴- رئیس انجمن اسلامی بانک تجارت شعبه سعدی در سحرگاه روز شنبه در حالی که منتظر تاکسی بود تا به محل کار برود توسط مجاهدین قهرمان به گلوله بسته شد و به قتل رسید.

۵- یورش به چندین بانک از جمله بانک شعبه مبارزان و یکی دیگر از شعب بانک تهران واقع در خیابان کارگر و مصادره کل موجودی آن بانکهای ماه گذشته.

۶- در ۶۱/۵/۲۶ یک کارگر خشکشویی در مغازه‌اش به رگبار بسته شد و در ۶۱/۶/۹ یک سبزی فروش در خیابان فرجام شرقی ترور شد...

از دیگر ابتکارات سازمان، راه اندازی جنگ روانی در داخل کشور است. از باب مثال اقدام سازمان در جهت شناسایی ارتش‌یانی که اینک در کردستان به دفاع از رژیم و علیه خلق کرد می‌جنگند. با تماسهای تلفنی با خانواده‌های آنان در تهران و سایر شهرستانها عاقبت شوم همکاری بار رژیم، یعنی اعدام انقلابی را متذکر شده‌ایم. و برای ایجاد وحشت و بازداشتن آنها از همکاری با رژیم تاکنون چند فقره ترور نیز در این زمینه داشته‌ایم.»

با پایان یافتن سخنان شهلا، دکتر سر را به نشانه تشکر تکان داد و گفت: «با جمع‌بندی فعالیت گروههای متحد می‌توانیم خط‌مشی آینده را در این

جامطرح سازیم و شرح وظایف هر گروه را تبیین کنیم. همانگونه که در گزارش نمایندگان محترم شورای مقاومت گفته شد، رژیم ارتجاعی ایران با اقدامهای دلیرانه شما به لبه پرتگاه سقوط رسیده و اینک اضمحلال قطعی آن بستگی دارد به تلاش بیشتر نیروهای متحد. حزب دمکرات با هزاران پیش‌مرگ با همکاری سازمان کومله و دیگر گروههای خلق پیکارگر گردد، هم‌اکنون بخش عظیمی از خاک کردستان را در اختیار دارد، و تشکیل کردستان آزاد در این منطقه و اعلام موجودیت آن با توافق کشورهای دوست در روزهای آینده قطعیت پیدا کرده و به رسمیت شناختن آن از سوی دیگر کشورها در دست اقدام است، که با مساعدت همه جانبه دوستان ما در خارج از کشور باید جامعه عمل بپوشد، و این خود گام بزرگی در راه دستیابی به خود مختاری در کردستان خواهد بود. اما موضوع مهمی که باعث شد این جلسه اضطراری را تشکیل دهیم این است که این روزها رژیم خمینی اقدام به حمله سراسری در این منطقه نموده، عده‌ای پاسدار را به منطقه گسیل داشته که مزاحمتهایی برای ما ایجاد کرده‌اند. احساس تلخ من این است که اهمال در کار بوده. چطور ممکن است مشتی پاسداری ساز و برگ بدون آشنایی با منطقه و بی تجربه و فاقد اطلاعات نظامی، بیایند و «بادین آباد» و «هنگ آباد» را از چنگ ما بیرون بکشند. تلخ‌تر از آن پیشروی فعلی آنان به سوی جنگل است. جنگل آلوآتان، غفلت در کار بوده است.

به چه علت باید پایگاههای ثابت ما بر روی ارتفاعات سقوط کنند؟ چرا پیشمرگان عقب‌نشینی کرده‌اند؟ حدود چهار سال است منطقه تحت سیطره ما است. هیچ کس جرأت نمی‌کرد قدم به این منطقه بگذارد. چندبار ارتش حمله کرد، با تجهیزات فراوان و هر بار عقب رانده شد. حالامستی پاسدار با فرماندهی جوانکی به نام کاوه، این طور گستاخانه در حال پیشروی هستند. گریختن از برابر او مایه ننگ است برای پیشمرگان ما. آخرین سخن من این است هرچه زودتر کلک او باید کنده شود. این خودبهترین وسیله است برای تضعیف روحیه دشمن ما...»

شهلا که برای عرض اندام، موقعیت را مناسب یافت از جا برخاست ورشته کلام را بدست گرفت: «از سال گذشته، از میان بردن کاوه، در دستورکار ما قرار داده شده، از زمان رویارویی ما در سقز با پاسدارها، پرتاب نارنجک به خانه‌اش در مشهد، هم بی‌نتیجه بود، از مهلکه نجات یافت. تدبیر دیگری باید اندیشید، این کار را بگذارید به عهده ما.

قاسملو سری تکان داد و فریاد زد: «کاوه در چند قدمی ماست! همین جاباید به حیات این مزدور خمینی پایان داد. تأمل جایز نیست، وجود او خطری جدی شده، این کار باید امروز انجام گیرد نه فردا. سهل‌انگاری را کنار بگذارید، چرا غافلید؟ هر جا که پای این جوانک رسیده مشکل ایجاد کرده، در سقز، در بانه، در بوکان، در سنندج، در دیواندره، پیشمرگان نباید غفلت کنند. این مایه سر شکستگی است برای ما.

سهل‌انگاری شهادت‌مندان را جسورتر ساخته، تا آنجا که اینک هجوم به جنگل و تصرف قلّه‌آلواتان را در سر می‌پروراند. کاوه باید هر چه زودتر کشته شود، این است حرف ما! کمرها را محکم ببندید، عزم جزم کنید تا برای اولین و آخرین بار جنگل آبیاری شود با خون جاشهای خمینی، این به اصطلاح پاسدارها...!

«اجلال خان» که تا این لحظه سکوت کرده بود لب به سخن گشود:
 - آقای دکتر! سالهای سال سابقه جنگ چریکی داریم، شما برای رویارویی با یک مشت پاسدار آن هم به قول خودتان فاقد ساز و برگ کافی و بی‌سلاح سنگین، چرا این قدر تشویش دارید!
 قاسملو که تحمل شماتت از زبان همتای کرد خود را نداشت، با عصبانیت پاسخ داد: «عجله نکن اجلال خان! این گوی و این میدان، این پاسدارها و این همت تو و افرادت، اما من به همه شما قول می‌دهم که اگر پایشان به جنگل برسد، یک تن هم زنده نمی‌گذاریم از آنها، یا جنگل باید به گورستان جاشها تبدیل شود و یا پیشمرگان من سلاح را به زمین بگذارند و چادر بر سر کنند مثل زنها.

اجازه می‌خواهم آقای دکتر! صدای مردی بود بلند قد، پیراهن و شلوار کردی قهوه‌ای کم رنگ به تن، سیبیلها تا روی لب و شالی مشکی به دور کمر.

قاسملو مکثی کرد و گفت: «مسئول کمیته نظامی حزب توضیحات لازم رادر مورد طرح عملیاتی که در پیش داریم خواهند داد.»

- با اجازه حضار! سعی من این است که در این جا کلیات طرح تشریح شود و توضیح جزئیات را در صورت لزوم می‌گذاریم به عهده فرماندهان گروههای شرکت کننده در این نبرد سرنوشت ساز. ما باید نیروهای دولتی رابکشانیم تو دل جنگل. قله آلواتان هدف از پیش تعیین شده پاسدارهاست، این خود طعمه‌ای است برای کشاندن آنها در داخل دامی که برای آنها پهن کرده‌ایم. دامی بزرگ که به قلع و قمع همه آنها منجر خواهد شد.

٦

آخرین پرتوهای نیزه سان خورشید در پس ارتفاعات «بیلوکه» یکی پس از دیگری فرو می‌نشست، و رنگ آبی آسمان به تیرگی می‌گرایید. سایه نمای خانه‌های روستای بیلوکه در زمینه سربی رنگ آسمان از دور نمایان شد. گله کوچکی در حاشیه جاده به سوی روستا رانده می‌شد. وزش باد سرد، عرق نشسته بر چهره رزمندگان را می‌سترد و گاه و بی‌گاه صدای هی‌هی‌چوپان را به گوش می‌رسانید.

پس از نبرد سختی که تا نیمروز ادامه داشت، نیروهای گردان، ارتفاعات مشرف به بیلوکه را از ضدانقلاب پاک کرده بودند.

محمود در جمع فرماندهان گردانها با اشاره به نقشه‌ای که روی زمین پهن کرده بود، نقاط حساس، ارتفاعات و محل استقرار دشمن را نشان

داد و آخرین قرار و مدارها را با آنها گذاشت. ستاره شمال در آسمان پدیدار شده بود، نسیمی سرد از رودخانه برمی‌خاست و نوک بینی و گونه‌های رزمندگان را به خشم نوازش و در لابه‌لای درختان و بوته‌زارها به راه خود ادامه می‌داد... وقت نماز بود، آستینها بالا زده شد، مشتها از آب سرد رود پُر، صلوات، مسح سر، مسح پا، قامت بسته شد بر سجادهٔ خاک؛ السلام علیکم...

قمی رو به رزمندگان کرده گفت :

«برادران! در پای آلواتان ایستاده‌ایم، هدف تصرف قلّه است. با استتار کامل و احتیاط تمام. توجّه داشته باشید، نیروهای دشمن در این جنگل انبوه همه جا به کمین نشسته، لازمه صعود حفظ سکوت است. از یادنبرید گفته امام را که: «عزّت و شرف ما در گرو همین مبارزات است.» با یادجانبازیهای فاتح خیبر، مولای متقیان علی (علیه السلام) و توسل به ائمه اطهار سلام الله علیهم، این قلّه را فتح خواهیم کرد. فقط در مسیر از ذکر خدا غافل نباشید که تنها کار گشاست.

کمانی سپید در پهن دشت سربی آسمان در حرکت بود، مرغان مهاجر در پرواز، سهره‌ها به لانه‌های خود باز می‌گشتند و جفت را به آوازی خواندند. دسته‌های انبوه کلاغها به سوی درختان بلند، در دامنه آلواتان پر می‌کشیدند و در شامگاه دلگیر جنگل، هجرت آفتاب را با نقاره قارقار اعلام می‌کردند. ستون از رودخانه می‌گذرد و خلنگ زار پشت سر نهاده در ظلمت انبوه جنگل ناپدید می‌گردد. ساعتی بعد رزمندگان در مسیر سخت‌گذارترین یال آلواتان از صخره‌ای به صخره دیگر، از پس درختی به پس درختی دیگر در حال پیشروی بودند. در سکوتی سنگین، در دل خدا رایاد می‌کردند. به رغم سرما، عرق ریزان، جنگ افزارها را بر دوش، بر پشت، بالا می‌کشیدند. در تاریکی پر حجم جنگل گاه کورسوی ستاره‌ای از لابلای شاخسار درختان، برفراز قلعه آلواتان دیده می‌شد، و سپس از نظر محو می‌گردید. درختان به انبوه دوال پایانی می‌مانستند که هر لحظه ممکن بود تسمه‌های چرمین خود را به دور گردن مسافران تن‌خسته پیچیده و آنان را خفه سازند. قمی و اصغر در پیشاپیش گردان در حرکت بودند. چیزی که بیشتر ذهن آن دو را به خود مشغول داشته، سکوت مرموزی بود که بر تمام جنگل سایه افکنده بود. نه آوای دد و سباع و نه زوزه شغال. اصغر رو به قمی کرده آهسته گفت: «برادر قمی! طبق اطلاعات، باید اینجا قدم به قدم دشمن در کمین باشه. الان چهار ساعته که مشغول راه پیمایی هستیم، یک گردان در حرکت، شوخی که نیست!»

- اصغر جان! خدا ارحم الراحمینہ، چشماشونو کور کرده و گوشاشونو کر.

- قمی جان! نکنه حیلہ ای در کاره! می خوان...

- اصغر جان! رسیدن به قلّه بدون هیچ درگیری بهترین راه کاره! ما توکل به خدا کردیم، خودش هوامونو داره. مگه نگفته: «الذّین جاهدوا فینالهدینهم سبلناً»

تشویش اصغر فروکش کرد. بی پرواتر، گامها را بلند بر می داشت که همه‌ای خفیف شنید. دستی به شانہ قمی زد و ستون ایستاد. در دامنه یال مجاور، بالا دست تراز آنها چند نقطه نور قرمز پریده رنگ در رقص بود. به حدس آتش سیگار، قمی سکوت مطلق را تذکر داد. ستون به راه افتاد. پیش تر رفتند، همه‌ه تبدیل شده بود به گفتار؛ شوخی می کردند، ناسزای گفتند، سرو صدای زنها، قهقهه خنده‌ها. نفسها در سینه حبس، آرام آرام به پیش می رفتند و چشم از رقص نقطه‌های قرمز بر نمی داشتند. ستون به سلامت گذشت. راه ادامه یافت.

محمود تمام شب را کنار مسیح بیدار مانده بود. گاهی چشم به آلواتان می‌دوخت، گاه نگاهی به نقشه .

ساعتها گذشته بود و خبری از قمی نداشت. از نیمه شب سه ساعت گذشته، که بی سیم به صدا در آمد:

- محمود! محمود! قمی.

- محمود! قمی.

- بگوشم، قمی جان! بفرما!

- رو پشت بامیم.

- پشت بام اصلی؟

- آره! هدف اصلی.

- بدون درگیری؟ مطمئنی؟ نکنه اشتباه می‌کنی؟

- نه برادر، به پشته قلّه رسیدیم. جنگل الان زیر پاست.

- مواظب باش! به بچه‌ها بگو تا هوا روشن نشده آشیانه بسازند روز سختی پیش رو دارین.

- چشم! خیالت راحت باشه.

- خدا نگهدار!

محمود روی نقشه خم شد. مسیح گفت: «عجیبه! طبق اطلاعاتی که از جلسه میرآباد به ما رسیده، تمام جنگل آلواتان زیر پوشش ضدانقلابه، چطور شد که گردان قمی بی هیچ درگیری خودشو به قلّه

رسونده.»

محمود که تشویش در چهره‌اش خوانده می‌شد، نقشه را تا کرد و کنار گذاشت. نشسته خیره بر چکاد قلّه، غرق در بیم و امید. هنوز اذان صبح نشده که بی سیم دوباره به صدا در آمد:

- محمود! محمود! قمی، محمود جان! درگیر شدیم، درگیر! هم از پایین می‌خوریم هم از بالا! انبوه دشمن دارن از روبرو به ما نزدیک می‌شن!

نگاههای محمود و مسیح در هم گره خورد. ابروان مسیح در هم کشیده شد. عینک خود را جابجا کرد و گفت:

- گردان احتیاط

محمود بی‌درنگ بی سیم را برداشت:

- رسول!... رسول! محمود. رسول! محمود...

- جانم، به گوشم!

- به طرف هدف حرکت کنید!

رسول که در پای کوه آلوآتان موضع گرفته، گردان خود را به سوی یال‌راست کوه به راه انداخت. به رغم خستگی حاصل از چندین روز نبردی امان با دشمن، خبر محاصره قمی خون را در رگها به جوش آورده بود. برق حمیت در چهره‌ها می‌درخشید و آتش غیرت راه را می‌سوخت. انفجارهای مهیب، رگبار گلوله‌ها، تلاقی انبوه راکت‌های آر.پی. جی برای لحظه‌ای بر فراز قلّه قطع نمی‌شود. قمی، اصغر و همراهان‌شان در محاصره دشمن گرفتار شده بودند و هر لحظه حلقه

محاصره را تنگتر و تنگتر می‌دیدند. خورشید تازه از میان شکافهای صخره‌ای کوه تیغ بر کشیده بود که گردان خود را به کمرکش یال رساند، مردان پیشرو با دوربین دشمن راردیابی می‌کنند، رسول که هیچ اثری از دشمن تا چند صد متری خود نمی‌بیند، دوربین خود را روی سینه رها کرده گردان را به دو ستون تقسیم می‌کند، هنوز چند قدمی پیش نرفته‌اند که رگباری در کنار ستون فرونشست و در پی آن انبوه آتش بر سر آنها. افراد دشمن از کمینگاههای خود بیرون‌جسته، از روبرو و نیز از دو جناح چپ و راست آنها را زمین گیر کرده بودند. اکنون آفتاب عمود بر جنگل می‌تابید و در سایه روشن زیر درختان هر حرکتی در تیررس دشمن بود. به گونه‌ای که امکان پیشروی از رزمندگان گرفته شده، لحظه به لحظه بر تعداد مجروحین افزوده می‌شد.

محمود و مسیح از فراز تپه بلند مقابل آلواتان درگیری نیروها را به دقت زیر نظر گرفته بودند، تبادل سنگین آتش در کمرکش کوه و در اطراف قلعه به چشم می‌خورد. محمود یک لحظه آرام و قرار نداشت. تشویش خاطر حاصل از زمین‌گیر شدن رسول از یک سو و درد انتظار رسیدن توپخانه از سوی دیگر، در تمام حرکاتش، نگاهش و کلامش موج می‌زد. بی‌سیم چی گوشی را به او داد:

– رسول! محمود، رسول! محمود. رسول! رسول!

– چرا به گوش نیستی؟ مگه بی‌سیم چی همراست نیست؟

– برادر محمود! سخت درگیریم، تو بد منحصه‌ای افتادیم!

- چرا نمی‌کشی بالا؟ خب، بجنب دیگه!
- قدم از قدم همیشه برداشت، کار گره خورده!
- محمود دستی به چانه خود برد، مکشی کرد، نگاهی به مسیح و کلامی:
- رسول! رسول!
- جانم! بفرما محمود جان!
- برگردین جای اولتون.
- بله! بله! مفهوم شد.
- محمود که همچنان چشم به آواتان دوخته بود، به بی‌سیم‌چی گفت:
- قمی را به گوش کن!
- قمی! محمود، قمی! محمود.
- خودم هستم، سلام علیکم.
- وضعیت چطوره؟
- از این بهتر نمی‌شه، جنگ احزاب، همه گروه‌ها جمع شدن دور و بر ما، از هر طرف می‌خوریم.
- این طور که می‌بینم دشمن خیلی فشار آورده!
- محمود جان! مگه همیشه نمی‌گفتی: ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تنزل عليهم الملائكة الا تخافوا و لا تحزنوا و...
- خدا پشت و پناهت!
- توکل به خدا...

هنوز مکالمه قمی به پایان نرسیده بود که بی سیم چی دوم گوشی را به اوداد و گفت: «اضطراری!»

- قمی! قمی! مصطفی.

- بگو شم!

- یه گروه از صخره‌ها کشیدن بالا، دارن دورمون می‌زنن، من میرم سراغشون.

قمی که در وضعیت کاملاً اضطراری قرار داشت، بی درنگ گفت:

- اقدام کن! ولی بی سیم رو از خودت دور نکن، منو از وضعیت لحظه به لحظه با خبر کن.

مصطفی و چهار رزمنده همراه او به شتاب از پشته دوّم گذشته در پشت صخره مشرف به یال پناه می‌گیرند. با یک نگاه، مصطفی دریافت که مهاجمان، کرد نیستند. بالای صخره پرید و از شکاف سنگ به دقت نگر بست. با خود گفت: «خدایا چی می‌بینم! اونا اینجا چکار می‌کنن؟»

برای لحظاتی مات و مبهوت ماند. به سرعت برق خاطره دوره آموزش در نظرش مرور شد...

هنوز سپیده صبح کاملاً ندمیده که تپه‌های اطراف اردوگاه امام رضا علیه السلام تا کیلومترها آن طرفتر زیر گامهای جوانان پر شور پشت سرگزارده می‌شد، مربی آموزش که او را محمود می‌نامیدند، پر نشاط بود و از بیشتر بسیجیها جوانتر به نظر می‌رسید، او پیشاپیش دیگران در

حال دویدن بود و گاهی برگشته و حرکت افراد را در طول صف زیر نظرمی گرفت، گاهی هم در میانه صف حرکت می کرد. کلاشینکف را روی شانه جابجا می کرد و شعار می داد و افراد با او همراهی می کردند.

من فرزند انقلابم، سرچشمه عدل و دادم
 با این روشم، با این جهشم، حق پیروز است
 با این روشم، با این جهشم، حق پیروز است
 نمی سازم با استعمار، می ستیزم با استثمار
 با این روشم با این جهشم حق پیروز است...

مصطفی نفسش سوخته بود، ولی غرورش اجازه نمی داد که از بقیه جدا شود. خیس عرق شده، به خودش فشار می آورد، کم کم احساس کرد پهلوی چپش درد گرفته، بقیه افراد او را پشت سر گذاشتند تا اینکه خود را در آخر صف دید، وقتیکه آنها به سربالایی رسیدند، نفسش برید، ایستاد، نفسی تازه کرد، به راه افتاد، با قدمهای خسته، هن هن کنان خود را بالای تپه رساند. ستون را دید که در انتهای دشت همچنان پیش می رود. راه بازگشت را در پیش گرفت. تنها، آرام آرام به تپه کوچک نزدیک اردوگاه رسید که ناگاه صدای قهقهه ای شنید، سر بلند کرد، یک مرد و سه زن را دید، سر فرو انداخت.

– سلام! خسته نباشی!

مصطفی بی آنکه سر بلند کند با اکراه جواب داد. مرد که پرهیز مصطفی را از گفتگو با زنها احساس کرد، پیش آمد و گفت: «حال سید علی چگونه؟ مدتها است اونو ندیدیم، نگرانش هستیم!»

مصطفی سرش را بالا گرفت و گفت: «شما با سید علی چکار دارید؟»
- از بستگان ما هستن.

مصطفی جا خورد، با خود اندیشید: «سید علی و اینجور اقوام؟ یعنی چه! خب هر چه باشه، احترام سید علی واجبه.»

صدای مرد غریبه مصطفی را به خود آورد:

- برادر! اینجا چند نفر آموزش می بینن؟

- حدود سیصدتا.

- همه بسیجی ان؟

- مربی ها پاسدارن، بقیه بسیجی.

- محمود هم اینجاست؟

- کدام محمود؟

- مربی تاکتیک رو می گم.

و چند پرسش و پاسخ دیگر، مصطفی گفت:

- سین جیم تموم نشده؟ من کار دارم. به راه افتاد.

مرد سیه چرده دستی به سبیلهايش کشیده و فریاد زد: «ما همین جا می مونیم تا سید علی بیاد.»

مصطفی به چادر خود برگشت. پوتین‌هایش را درآورد و به پتوهای روی‌هم‌انباشته شده تکیه داد، دل‌نگران و اندیشناک: «مقصود این مردک سیه‌چرده از این سؤالات چی بود؟ قیافه‌اش به نظرم آشنا می‌یاد. ...!... من خنگ^۱ بگو، خیابان دانشگاه...».

چامه^۲ والعصر، والعصر را از دور شنید. پوتینها را پوشیده پوشیده به استقبال بچه‌ها دوید. محمود او را دید، گفت:

- مصطفی یه مرتبه غیبت زد!

- نمی‌دونم چرا نفسم سوخت.

- باید بیشتر کار کنی!

- سعی می‌کنم.

سید علی خواست چیزی به مصطفی بگوید که توی حرفش پرید:

- آسید علی! قوم و خویشانونو دیدین؟

- کدوم قوم و خویش؟

بقیه ماجرا را از زبان مصطفی شنید. مصطفی بند پوتینهایش را محکم بست و به دنبال سید علی به راه افتاد. کنار رودخانه هیچکس نبود، درمحل ملاقات کنار تخته سنگی نشریه‌ای با عنوان «مجاهد» زیرسنگپاره‌ای جلب نظر کرد، برگ کاغذی ضمیمه آن، «هشدار به حامیان ارتجاع! به زودی تک‌تک شما را با گلوله‌های آتشین خود نابود خواهیم کرد...».

رگبار گلوله‌ها در کنار مصطفی به صخره برخورد کرد. بی‌سیم‌چی مصطفی دستی به پهلو، تابی خورد و به خاک افتاد. مصطفی تا خواست به خود آید، انفجاری شدید صخره را لرزاند، مصطفی روی تخته سنگ لغزید و به زمین افتاد. باران سنگریزه‌ها فرو نشست، از مرز خونین پلکها نگاه او گذشت و بر چند چهره خیره ماند، زن و مرد، سرود ای مجاهد قهرمان... حامی خلقها... را شنید. پلکهای خود را که از شدت درد به هم آورده بود گشود. لوله تفنگی را نشانه رفته روی شقیقه بی‌سیم‌چی دید، روی برگرداند چهار شلیک پیاپی و دیگر هیچ. ناله‌ها فرو خفت، در سکوت سنگین.

گلوله‌ای دیگر شلیک شد، شانه مصطفی تکان شدیدی خورد، مایع لزج گرمی از حفره ایجاد شده در کتف چپش بیرون جهید، چکمه مرد سیه‌چرده را روی سینه خود دید، خاطره‌ها تداعی شد... درگیریهای دانشگاه... گنبد... و حالا...

کوس ناسزاها کوفتن گرفت: «مزدوران خمینی! پاسداران شب پرست!... مرتجع...»

مصطفی داغی لوله تفنگ را میان دو ابروی خود احساس کرد. چشم فرو بست و با خود زمزمه کرد: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله...»

از میان تیرگی انبوه درختان جنگل برق آتش بیرون می‌جهید و جابه‌جا دودبه آسمان تنوره می‌کشید، چکاد آلوأتان که سالها فسرده بود، اینک به آتشفشان بدل گشته، گلوله‌های سرخ، خرمن جانها را به آتش می‌کشید و مذاب ترکشها به هر سو پر می‌کشید. دود بود و آتش، فریاد بود و ناله، از پس هر صخره و خرسنگی، از پس هر تناور شاخ درختی اخگر می‌بارید، اخگرهای سوزان و جان ستان.

قمی مدام در تکاپو بود، از سنگری به سنگر دیگر، مهمات رو به اتمام، درد خیزتر از آن تشنگی و عطش شدیدی بود که مجروحان را امان می‌برید. خستگی جانکاه دو شبانه روز نبرد بی وقفه و تهیدستی از ساز و برگ و مهمات از یک سوی و یورشهای پی در پی دشمن از سوی دیگر همه را به ستوه آورده بود. حلقه محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد و امید رهایی کاهش می‌یافت. امساک در نوشیدن آب، در خرج کردن مهمات، به آنهایی که هنوز مانده‌جانی و توش و توانی داشتند توصیه می‌شد. کاهش آتش از سوی محاصره شدگان، بر خیرگی و گستاخی دشمن می‌افزود.

ناگاه بلندگویی به صدا در آمد: «به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران، من شهلا هستم، نماینده مجاهدین خلق ایران، شما مزدوران خمینی

وهواداران ارتجاع در محاصرهٔ کامل هستید، هیچ گریزگاهی نیست، کاوه رابه ما تسلیم کنید تا از این مهلکه جان به در ببرید. بیست دقیقه فرصت دارید، این آخرین شانس شماست.»

سکوتی حکم فرما شد. قمی که از گلولهٔ نشسته در ران خود درد می کشید سعی می کرد آن را کتمان نماید، بلندگو را از طالقانی گرفت و فریاد زد: «یاوه سرایی نکن! منافق بی شرف! به خاک و خون کشیدن پیرمردان، کشتن بچه های مدرسه را حمایت از خلق می دانید! همکاری با متجاوزان عراقی را مجاهدت می شمارید! ننگ بر شما!»

در همین لحظه بی سیم چی گوشی را به دستش داد.

- قمی! قمی! محمود.

- به گوشم! محمود جان!

- چه خبر؟

- مشغول مذاکره ایم!

- مذاکره با کی؟

- با شهلا!

- شوخی نکن!

- نه به خدا!

- کی؟

- نماینده ضدانقلاب.

- اگر اینطوریه، سعی کن طولانی بشه، فرصت خوبیه.

هزار نماینده کومله که مدام با سبیل‌های چخماقی‌اش ور می‌رفت، نگرانی از سر و رویش می‌بارید، رو به شهلا کرده و گفت: «چرا وقت را تلف می‌کنی؟! با یک فشار دیگه چیزی از آنها نمی‌مانه!»

بهرام هم با سر نظر هزار را تأیید کرده و گفت: «کاک‌هزار راست می‌گه قرارما تو جلسه میرآباد این بود که یکی را سالم نگذاریم و همه را از بین ببریم، الان هم دکتر لحظه به لحظه تماس می‌گیره و می‌گه کار را تمام کنین تا حساب بقیه پاسدارها را برسیم.»

شهلا پاسخ داد: «ولی مسعود به ما ابلاغ کرده تا می‌توانید اسیر بگیرید، درستش هم همین‌ه، اگر فردا از رسانه‌های بین‌المللی مثل رادیو اسرائیل، آمریکا، بی بی سی، خبر و تصویر اسراء را پخش کنن. تأثیر این عملیات را بر اذهان عمومی چند برابر می‌کنه»

بهرام با اعتراض گفت: «ولی نظر دکتر...»

هنوز کلام بهرام تمام نشده که صدای قمی از فراز صخره بلند شمالی آلوآتان بلند شد: «شما فریب خورده‌ها بار اولتون نیست که فرزندان راستین انقلاب و امام را مرتجع می‌خونین!»

شهلا با لحنی بر آشفته جواب داد: «این که شما مرتجع هستین مثل روز روشن، شما همیشه چوب تقلید کورکورانه از ولایت فقیه را خوردین، این اعتقاد ناآگاهانه، تعصب، تحجر، و عقب افتادگی دائمی توده‌ها را به دنبال داشته.»

قمی نهیب زد: «این توهم ابلهانه است، و گرنه شما از سراسر کشور سرازیر کردستان نمی‌شدین اونم با حرکت مسلحانه در مقابل ملت خودتان، باید بدانید که ولایت فقیه، اصلی است جاودانه. رهبری امت در یک نظام مکتبی به کسی سپرده می‌شود که خود تجسم عینی آن مکتب باشد. ولی شما حقایق روشن دین را با افکار ماتریالیستی، با نظرات مارکس و لنین و مائو به هم آمیخته‌اید و به همین علت در تشخیص حق از باطل، دوست‌از دشمن، دچار کج اندیشی و انحراف شده‌اید.»

شهلا فریاد زد: «عصر دین سپری شده، عصر، عصر علم و دانشه.»

قمی بی‌درنگ پاسخ گفت: «یکی از کج فهمی‌های شما همینست که قضاوت‌های رهبرانتان را علم و دانش و ترقی می‌دانید ولی مفاهیم دینی و فرهنگ اصیل و ناب اسلامی را عقب افتادگی. شما تفکر به اصطلاح علمی‌تان را جایگزین شریعت اسلامی کرده‌اید، مگر شماها، مجاهدین، فدائیان و دیگر گروهها در بحثها و میتینگ‌هایی که برگزار می‌کردین، فریاد ضدامپریالیستی و ضد آمریکایی‌تان گوش فلک را پر نکرده بود؟ چی شده حالا دوشادوش دموکراتهای آمریکایی و فدایی‌های روسی و کومله‌های مائوئیستی علیه انقلاب اسلامی جنگ مسلحانه به راه انداخته‌اید! مگر شما به بنی صدر نمی‌گفتین جلاد خلق کرد، چی شده که حالا عضو شورای بااصطلاح مقاومت شما شده!»

قمی مکتبی کوتاه کرد و با صلابت ادامه داد: «مردم کردستان از اعتقاد عمیق به اسلام و قرآن برخوردارن و روح و جسم این مردم با دین

و خدایپوندی ناگسستنی دارد. اگر فکر کردین که با این تئوریهای تخیلی
- علمی تان انقلاب اسلامی شکست می‌خوره باید بدونین که این آرزو را
به‌گور خواهید برد»

شهلا که از خشم می‌لرزید با صدای گرفته‌ای نعره کشید: «بس کن
ضدخلق! مرتجع!... فقط اینو بدون که کلک‌تون کنده است، فلک هم به
دادتون نمی‌رسه. از این لحظه پاسخ ما به شما مرتجعین آتش مسلسل،
آتش قهرانقلابی.

- تو هم گوش کن منافق! کلام خدا را بشنو:

«ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث
من الطیب...»

صدای تکبیر بلند رزمندگان و هم‌زمان غرّش مهیب انفجارهای پی‌در
پی دامنه آلوآتان را لرزاند. دود غلیظ شیری رنگ از پس هر انفجار به
هوا برمی‌خاست. گلوله‌های فسفوری.

فریاد محمود در بی‌سیم طنین انداز شد:

- قمی! قمی! محمود... قمی! محمود...

- بله! بله! به گوشم محمود جان! به گوشم.

- آماده‌ای؟

قمی با تمام توان فریاد کشید: «نصر من الله و فتح قریب.»

- پس گرا بده!

خطوط پشتیبانی ضدانقلاب آماج انبوه آتش توپخانه قرار گرفته بود، قمی که از فراز بلندترین قله جنگل با دوربین و گاه چشم غیرمسلح تمامی تپه‌های اطراف را زیر نظر گرفته بود، نگاهی به سمت چپ انداخت، گوشی را گرفت:

- محمود! محمود! قمی.

- بله بله! بفرما!

- نیروهای فوآد با ستون خودرویی در حال عقب نشینی بطرف مرز هستن

- الان ترتیشو می‌دم.

مسیح به نقطه‌ای روی نقشه اشاره کرد، آشناسان بی‌سیم را برداشت، چند لحظه بعد دو هلی کوپتر در آسمان پدیدار شد. محمود سخت در تکاپو بود، پی در پی فرمان می‌داد: «۵۰۰ تا کم، ۳۰۰ تا بگیر به چپ، حالا پشت سر هم...»

با انفجار مداوم توپها و آتش خمپاره اندازها، ستبراتن جنگل می‌لرزید و ازدهای درون خفته آن، از هفت سر خویش فریاد می‌کشید. دشمن که دیگر جای امنی برایش نمانده، آسیمه سر، به این سوی و آن سوی می‌دوید. با هر انفجار جمعی به خاک می‌افتادند، کشته یا زخمی.

راهی برایشان نمانده بود جز گریز. در کالبد خسته هم‌زمان قمی، جان‌نازهای دمیده شد. اصغر با فراغ بال از این سنگر به آن سنگر می‌دوید. قمی بی پروا در بالای صخره ایستاده فریاد می‌کشید: «صد تا به

چپ، بالا نگیر! خرجشو کم کن! بگیر پایین! همین خوبه، الله اکبر... الله اکبر...»

با آتش یک سویه، مقاومت دشمن در هم شکسته شد. مسیح فرمان قطع آتش را صادر کرد.

محمود در پیشاپیش گردان در دامنه کوه، به سوی قلعه ناگشوده شده، قمی به سرعت گام بر می داشت. بانگ الله اکبر در کوه و جنگل می پیچید و زهرترس و دهستی عظیم را به جان دشمن می ریخت. ناله و استغائه افراد مجروح از هر سو بلند بود، باقیمانده افراد دشمن که جان از مهلکه بیرون برده بودند، بی هیچ مقاومتی سر افکنده بالای سر گرفته از کمینگاههای خود بیرون می آمدند.

اندک اندک خورشید به پس ستیغ کوه دامن می کشید. غروب از راه رسید. پیکانهای زرین خورشید توده ابر انباشته شده بر فراز قلّه آلوatan را جابه جا از هم گسیخته بود و هاله گرداگرد هر لکه ابر کبود سرخ بود، خونین بود.

در چمبره محاصره، جنگ بی امان، از بازماندگان تمام توش و توان را گرفته، همه زمین گیر شده بودند. تن خسته، دل شکسته اما پر امید، آخرین بی سیم نیز از اصابت ترکش بی نصیب نمانده بود. آتشباری دشمن خاموش شده بود، ولی لشکر درد اینک هجوم آورده. ناله، مویه.

قمی همچنان با تن مجروح، بر بالای صخره، نگاهی به آسمان، نگاهی به دره، ناگهان خش خش برگهای فروریخته همراه با لرزه به اندام

درختچه‌ها را در فاصله‌ای نه چندان دور، زیر پای خود شنید. تمام نیروی خود را جمع کرد، فریاد زد: «بچه‌ها آماده!، بچه‌ها آماده!»

صدایی شنید: «قمی جان، منم! مخلصت کاوه»

در کالبد قمی دمیده شد، جانی تازه. از صخره به پایین خزید به سوی دره. اما نتوانست پیش‌تر رود. با ناله‌ای آمیخته به شوق و گریه می‌گفت: «باز هم کاوه!»

اصغر فریاد زد: «الله اکبر!»، غریوی برخاست. رسا، پرطین همچون صوراسرافیل، کوه لرزید. پژواک آن در دره‌ها پیچید. آلواتان فتح شد. پاک شد از اشباح خبیث، طیب و طاهر.

کاوه با شتاب خود را به قمی رساند، شوق وصل دو هم‌رزم سر بر شانه یکدیگر، ناله‌ها خاموش. هر بازمانده در آغوش چند رزمنده. غلغل آب‌مقمه‌ها، نوازش و اندک اندک صدای خنده.

در قرارگاه موقتی، بر فراز تپه مشرف به سه راهی بیلوکه، بی‌سیم به صدا درآمد:

- مسیح، مسیح! محمود.

- بفرما آقا محمود!

- به حول و قوه الهی، قله در تصرف ماست.

بانگ تکبیر رزمندگان در فضا پیچید. سرهنگ آشناسان مسیح را در آغوش گرفت و با خنده‌ای آمیخته به اشک شوق گفت: «خدا را شکر! این کار با محاسبات مادی غیر ممکن بود. بنازمت کاوه!» و درحالی‌که با

کف دست ژاله‌های اشک را از گونه‌های خود می‌سترد، با لحنی آکنده از جوش و خروش به برادران سپاهی و ارتشی که گرداگرد او جمع شده بودند گفت: «کاوه انسانی پاک‌باخته و چریکی بزرگ است که در عمل و جنگ چریک‌شده، نه با درسهای تئوری. وجود او برای جمهوری اسلامی بسیار ارزشمند است. او هیچگاه به دشمن پشت نمی‌کند. اگر در دنیا یک چریک پاک‌باخته و دل‌باخته به اسلام و امام وجود داشته باشد، او محمود کاوه است.»

بانگ صلوات رزمندگان در دامنه کوه طنین انداخت. سرهنگ آبشناسان و مسیح دست در دست یکدیگر به سوی هلی‌کوپتر به راه افتادند. هلی‌کوپتر بر فراز آلماتان به پرواز درآمد. مسیح اشاره به دور دستها کرد و گفت: «از حالا به بعد مار زخم خورده در میرآباد چنبر خواهد زد.»

۷

ستون در کوره راهی که به جاده خاکی انتهای دره منتهی می‌شد به راه افتاد. مانند سیلابی در دامنه کوه پیچ و تاب می‌خورد و به ژرفای دره می‌غلطید. تخریب‌چی‌ها، پیشاپیش ستون به وسواس تمام جاده خاکی راوارسی می‌کردند، سرنیزه‌ها قدم به قدم در شن، در خاک فرو می‌رفت به احتیاط. خشتی کردن‌مین‌های پراکنده کاری بود رعب آور و دشوار. باد سرد تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، تخریب‌چی‌ها غرق در عرق روی زمین می‌خزیدند و ستون‌در پی آنها، از سپیده دم آن روز بی وقفه راه می‌سپردند خسته، گرسنه، و سرآسیمه از بروز یک انفجار. هفته‌های متوالی با مقاومت شدید دشمن درپیکار، و اینک گذار از دره‌ای خوفناک بذرنفاق افشان شده این سو و آن‌سوی، پنهان در خاک.

محمود فریاد زد: «سریعتر! ستون موتوریزه با فاصله بیشتر!»
 خودروهایی حامل خمپاره‌انداز، خودروهایی حامل خراج مهمات، در
 فواصل مختلف در میان ستون در حرکت بود. آرام، آرام، همه خاموش،
 نگران، چشمها در کاسه خود سرگردان، بیم کمین در میان و غافلگیر
 شدن در چنبره مار زخم خورده دشمن بعد از تحمل شکست در آلوآتان.
 ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید. توده بزرگی از گرد و غبار در
 انتهای ستون به هوا برخاست. افراد به شتاب سنگر گرفتند. همه‌همه بلند
 شد:

- ایفا را با آر.پی.جی زدند!

- انفجار خمپاره صدویست بود!

- نه بابا انفجار مین بود.

محمود از جیب بیرون پرید و خرمنی از آتش در انتهای ستون دید.
 فریادکشید: «چی شده؟»

پاسخ شنید: «کامیون مهمات خمپاره رفته روی مین!»

گرد و غباری آمیخته به دود غلیظ، ایفا نیمه واژگون، در شیاری
 عمیق، آتش و دود هر لحظه بیشتر تنوره می‌کشید.

محمود فریاد کشید: «هیچ کس جلو نیاد، فاصله بگیرید، فاصله!»

- گوشی بی‌سیم را گرفت:

- قمی! قمی! محمود.

- به گوشم!

- ستون را به پشت تپه سمت چپ حرکت دهید! فوری! سریع!
راننده کامیون داد می‌زد: «عراقیا! عراقیا! بزنین! بزنین!»
او که تا چند لحظه پیش با آسودگی خاطر در پس ستون در حرکت بود،
اینک فریاد می‌کشید، می‌خندید، می‌گریست.
جواد سر آسیمه به طرف محمود دوید: «محمود! جلو نرو!
گلوله‌های خمپاره الآن منفجر می‌شه!»
محمود نگاهی به توده‌های آتش انداخت فریاد زد: «راننده که موجی
شده! پس کو خدمه خمپاره؟»
رنگ از چهره جواد پرید. محمود بی‌درنگ به میان انبوه آتش دوید.
جواد فریاد کشید: «برادر محمود! محمود جان! نرو!»
محمود هیچ صدایی نمی‌شنید. از پس پرده دود غلیظ که راه را بر
نگاهش بسته بود، پیکر به خاک افتاده دو رزمنده را دید. نفس در گلو
حبس شده احساس خفگی می‌کرد، دست زیر کمر رزمنده مجروح برد با
تمام توان او را بردوش کشید و به شتاب از میان دود و آتش بیرون
جهید. جواد شگفت‌زده از این جرأت و جسارت درنگ را جایز نشمرد
و با فریاد «یا حسین!» در پی محمود به میان آتش دوید. لحظه‌ای بعد پیکر
نیمه جانی بلند قدرتر از مصدوم اول در شیب شیار کنار جاده، دور از
مهلکه آتشگون بر خاک آرمیده، محمود خود نیز با موی و مژگان وز
کرده از هرم آتش بر اثر شدت سرفه‌های پیاپی روی زمین غلتید.

ناگهان کوه و دشت از انفجاری سهمگین به لرزه در آمد، شهابهای ثاقب به هر سو پاشید، سکوتی دردانگیز حاکم شد.

حالا ضروری ترین کار نوشاندن آب بود، رزمنده ریز نقش چشمان خود را تا نیمه گشود، جرعه‌ای آب نوشید ولی جوان بلند اندام دیگر چشم‌نگشود. هنوز امدادگر جراحات محمود را پانسیمان نکرده بود که جیب فرماندهی از کمرکش کوه سرازیر شد، قمی از جیب پیاده شده به طرف محمود دوید:

- چی شده محمود جان!؟

- چیزی نیست! دو نفر صدمه دیده بودن، آمبولانس بردشان عقب .
قمی که نگرانی در چهره‌اش آشکار بود گفت: «خب شما هم برو پیرانشهر تا مداوات کنن. الان تماس می‌گیرم، قرارگاه هلی‌کوپتر بفرستن.»

محمود مثنی آب به صورت زد. نفس عمیقی کشید و گفت: «مداوا باشه بعد از عملیات، امشب کار مهمی پیش رو داریم، دلم نمی‌آد تنهات بذارم.»

در خنکای سپیده دم، روستایی متروکه و خفته در دل درّه، از فراز ارتفاعات نمایان می شود. شب تا به صبح در تکاپو و تلاش، نبردی چاره ساز، اینک در طلیعه سپید دم، محمود قامت کشیده بر تخته سنگی در دامنه کوه، گوشی بی سیم در دست و فریادهای پی در پی:

- محمد! محمود.

- جانم! بگو شم!

- شما از چپ پاکسازی رو شروع کنین.

- از چپ؟

- بله، فقط مواظب قمی باش! از راست داره به چهار خونه ها نزدیک می شه.

آخرین مقاومت های دشمن با یورش رزمندگان از دو سوی در هم شکسته می شود. باقیمانده ضدانقلاب به جنگل می گریزند. رزمندگان در اطراف خانه ای بزرگ و قدیمی در دامنه کوه حلقه می زنند. همه های بلند می شود:

- کلنگ بیارین!

- تایلور ماشین!

- باید شکسته بشه!

در کهنه چوبی بزرگ، آماج ضربه های پی در پی. در هم شکستن زندان کینه و نفاق. بانگ تکبیر از هر دو سو.

اولین تالو خورشید از فراز ارتفاعات به فضای تاریک و نمور زندان سر می‌کشد، تابش نور امید، رهایی از بند نفاق، ظلمت، تاریکی، نیمه‌جانهای افتاده بر تنه درختان چیده شده در کف زندان. لانه‌های موش، تارهای عنکبوت، حشرات گزنده، زندانی مخوف، دور افتاده، گویا زمان به عقب‌باز گشته، به هزاران سال قبل.

رزمنده‌ها به درون دخمه می‌روند. آغوشها گشوده می‌شود، اشک شوق در چشمان منتظر، کاک‌صالح سر بر شانه کاک‌حسن هق‌هق کنان و رزمندگان، هر یک سر بر شانه دیگری.

رحیم، خیره به زمین، بغض در گلو، چشمی به آزادگان رها شده از بند، ذهن او پر می‌گشاید به دو سال پیش، زندان دولتو...

صدای خشک در بزرگ زندان بلند شد. نگهبانان کرد شلاق به دست با سرو صدا و دشنام وارد سالن شدند:

– آماده باشید! بجنید! دارن میان برای بازدید. حواستانا جمع کنین، پیش‌نماینده‌های حزب اگر کسی زبان درازی کند، زبانش را از حلقومش بیرون می‌کشیم.

همهمه‌ای در پیچید:

– باز چه خبر شده؟ چکار دارن؟

– شاید می‌خوان مبادله‌مان کنند؟

– نکنه می‌خوان کارمونو تموم کنن؟

ساعتی بعد عده‌ای زن و مرد مسلح وارد زندان شدند، سر کرده آنها که
اورا سرگرد عباسی صدا می‌زدند پیشاپیش آنها در حرکت بود. جوانی
کم‌سن و سال نظر او را جلب کرد:

- بلند شو بینم! اسمت چیه؟

- نادر.

- چند سالته؟

- هفده سال.

- شغل؟

- دانش‌آموز.

- دروغ می‌گی، تو پاسداری!

- خب... اگه باشم چی می‌شه؟

سرگرد بی‌درنگ سیلی محکمی به گوش او نواخت و گفت:

«پس پاسداری، نیم و جبی!»

رحیم بلند شد و گفت: «سرگرد! او فامیلش پاسداره، خودش

دانش‌آموزه.»

- کی از تو سؤال کرد، بی‌پدر و مادر، خودت چکاره‌ای؟

- دانش‌آموز هم‌کلاسی نادر.

سرگرد کشیده‌ای هم به گوش رحیم زد و گفت: «غلط کردی، تو

بسیجی هستی.»

هنوز چند قدمی از آنها فاصله نگرفته بودند که صدای نادر بلند شد: «سرگرد، گوش کن! جواب این سیلی یک گلوله است. یادت نره!» سرگرد زد زیر خنده: «ها...ها...ها... خوابشو ببینی، نعشت از اینجا بیرون می‌ره.»

زنی که لباس نظامی به تن داشت و کلتی از زیر اورکت آمریکایی‌اش نمایان بود، بازوی سرگرد را کشید و گفت: «خودتونو ناراحت نکنین قربان، بریم.»

- رفیق شهین، بین خمینی چطور اینها را افسون کرده!
 سکوت توأم با انزجار بر فضای سالن سایه افکنده. تنها صدای پای سرگردعباسی و همراهان او و صحبت‌هایی که با یکدیگر می‌کردند در سالن طنین می‌افکند. سرگرد نگاهی به سراپای مرد گُرد انداخت و با نوک پوتین لگدی به پهلوی او زد.

- سمت چیه؟

- عثمان.

- اهل کجایی؟

- اطراف مهاباد.

- نامرد خائن، سزای امثال تو مرگه، مرگ.

- تو! بلند شو ببینم.

- اسم؟

- امیر.

- اهل کجایی؟

- اصفهان.

- شغل؟

- عضو جهادسازندگی.

- چرا گرفتنت؟

- والله ما نه اسلحه داشتیم و نه با کسی درگیر شدیم، ما در حال برق‌رسانی به روستاهای اطراف بانه بودیم که افراد شما آمدند ما را دستگیر کردند و آوردند اینجا.

سرگرد برافروخته شد و چند مشت و لگد به او زد و فریاد کشید: «مرتیکه باکدوم مجوز وارد منطقه شدی؟ مگر به تو نگفتن اینجا کردستانه؟»

امیر از زمین بلند شد و با صدای جدی و شمرده شمرده گفت: «سرگرد تو طوری با من صحبت می‌کنی که انگار منو تو شوروی دستگیر کردی، فراموش کردی که کردستان از خاک ایران اسلامی جدا نشدنیه؟ این منطقه از گذشته تاریخ بخشی از سرزمین ایران بوده و مردم مظلوم آن مانند دیگر قومیت‌های این سرزمین اعم از لر، عرب، فارس، بلوچ و ترکمن و غیره ایرانی بوده، در آینده هم ایرانی خواهند ماند. اینو برو به ارباب‌ات که از اون طرف مرز نقشه تجزیه ایران را می‌کشن بگو!»

سیدمرتضی که او هم از اعضاء جهاد سازندگی بود، دست امیر را کشید و گفت: «مهندس، تو رو خدا بس کن دیگه، جان همه‌مون در خطر!»

مهندس از شدت هیجان می‌لرزید و پشت سر هم مسلسل‌وار حرف می‌زد.

سرگرد نعره کشید: «صدیق! کاک‌صدیق! بیا این مرتیکه را ببر بیرون و نشونش بده اینجا کجاست!»

چهار مرد کرد، دست و پای مهندس امیر را گرفتند، ضربات پی‌درپی شلاق و قن‌داق تفنگ بر سر و صورت او فرود می‌آمد. او را کشان‌کشان از در زندان به میان برفها بردند. شهین سیگاری روشن کرده و به سرگرد داد و گفت: «بهره برگردیم قرارگاه.»

سرگرد گفت: «بذار از این یکی چندتا سؤال کنیم» سپس خطاب به جوانی که ریش مشکی بلندی داشت نموده و گفت: «هی! تو، اسمت چیه؟»

- مهدی!

- کجا دستگیرت کردن؟

- اطراف ربط.

- چرا؟

- از سردشت عازم مهاباد بودیم کمین افتادیم، چهار نفر همراهانم رو به شهادت رسوندن ماشینو هم آتش زدن.

سرگرد غرید: «خُب حَقْتونو کف دستتون گذاشتن. تو رو هم بایست می‌کشتن. هرکس در مقابل ما بجنگه سزاش مرگه. شما جاش‌های خمینی همه باید تیرباران بشید.»

مهدی سرش را بلند کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «ما جاش نیستیم، از انقلابمان دفاع می‌کنیم، خودت هم اینو می‌دونی سرگرد، ما با ضدانقلاب می‌جنگیم نه با مردم گرد.»

سرگرد عباسی لگدی به صورت مهدی کوید و چند فحش پشت سر هم نثار او کرد. باریکه خون از گوشه چشم مهدی به گونه‌اش غلتید. شهین پا در میانی کرد و گفت: «اجازه بده سرگرد! تو گفتی اینا ضدانقلابن، درحالیکه برای همه روشنه که هدف گروههای مبارزی که اینجا جمع شدن دفاع از حقوق خلق کرده»

مهدی که نفس نفس می‌زد، با دست خون اطراف لبش را پاک کرد و گفت: «از لهجه‌ات معلومه که اهل تهران یا سایر شهرهای ایرانی، تو اینجا چکار می‌کنی؟ «حتماً تو هم قیم مردم کردی؟»

شهین سراسیمه گفت: «انقلاب اسلامی فئودالها را در کردستان مسلح کرده، ما مارکسیستها از مبارزه زحمتکشان خلق کرد علیه ظلم و ستم فئودالیسم حمایت می‌کنیم. ما به دنبال تشکیل حکومتی دموکراتیک به نفع طبقه کارگر و دهقان هستیم.»

مهدی از جا بلند شد و فریاد زد: «در پشت این شعارهای به ظاهر دل‌چسب و نویدهای ایده‌آل و وعده‌های دروغین که شما و دیگر گروهکها به مردم فقیر و محروم کرد می‌دهید، جز نیرنگ و فریب چیز دیگری نیست. شما مردم مستضعف کرد را به نفع استعمار و علیه انقلاب اسلامی تحریک کردید. مگر همین رهبران حزب دموکرات که

همه شما احزاب چپ و راست زیر پرچم آنها علیه انقلاب اسلامی متحد شدید، از بزرگترین فئودالهای این منطقه نیستند! مگر قاسملو بزرگترین فئودال کردستان نیست؟»

سرگرد نعره‌ای کشید و دست به کمر برد و کلتش را بیرون کشید و بطرف مهدی نشانه رفت، نفس در سینه‌ها حبس شد. اندوه و نگرانی بر چهره خاک نشستگان فرو می‌بارید.

صدای شهین در فضای سالن درپیچید: «بذار جوابشو بدم قربان!»
 مهدی حرفش را برید: «اما سرگرد! این که شما می‌گید ما حامی خلق کردیم ادعایی پوچ و دروغ است، شما ضدانقلابید. چطور شد که در زمان رژیم شاه، قاسملو و عزالدین نه تنها علیه رژیم ستمشاهی قیام نکردن که با دربارشاهی ارتباط دوستانه داشتند و حتی با ساواک همکاری می‌کردند.

چرا به محض پیروزی انقلاب اسلامی به پادگان مهاباد حمله کردید و اونجا رو خلع سلاح نمودید؟ چرا به پادگان پیرانشهر و سردشت حمله کردین؟ چرا...؟»

نگهبانان مهلت ندادند و کشان کشان مهدی را از سالن خارج کردند. اندکی بعد رگبار گلوله‌ها با فریاد الله اکبر در هم آمیخت و مهندس امیر و مهدی تیرباران شدند...

بغض رحیم ترکید، بی‌اختیار زد زیر گریه، های‌های می‌گریست.

محمد گوشی بی سیم را رها کرده به سمت او آمد: «چی شده رحیم؟ چه خبره؟»

او با ناله آمیخته به گریه با خود زمزمه می کرد: «چه مظلومانه رفتی مهدی جان! چه غریبانه شهید شدی مهندس امیر! ...»

محمد دست رحیم را در دست فشرد: «رحیم جان! شهدا در جوار رحمت حق هستن، خوشابه حالشان!»

محمد کمپوتی باز کرد و به دست رحیم داد: «بگیر رحیم جان! اینو بخور تا حالت جا بیاد، من می رم پیش محمود، تو همین جا استراحت کن تا یک ساعت دیگه اینجا هستیم.»

رحیم دست به جیب اورکت برد، عکسی را از آن بیرون کشید و باچشمانی اشکبار در آن نگریست، آنگاه به دور دستها خیره شد.

خاطره یاران روزهای دلتنگی در نظرش مرور شد، بیاد آورد ...

بعد از فرار از زندان دولتو، رحیم و نادر هم قسم شدند که به هر شکل ممکن سران حزب و بخصوص سرگرد عباسی قصی القلب را به درک واصل کنند.

نادر که خودش را دانش آموز جا زده بود، با زیرکی توانست در تشکیلات حزب نفوذ نماید، و با شرکت در مأموریت های مختلف و پخش اطلاعیه و کارهای اطلاعاتی علیه جمهوری اسلامی اعتماد سرگرد عباسی را نسبت به خود روز به روز بیشتر جلب می کرد بعد از مدتی رحیم را هم در تشکیلات حزب به کار گرفت.

یک روز آن دو نفر یک پیکان تهیه کردند و در کنار ساحل دریاچه ارومیه شیشه‌های جلوی آن را به رگبار بستن. تعدادی اسلحه که از قبل تهیه کرده بودند را به مقرر حزب بردند. آن روز نادر سراسیمه پیش سرگرد رفت و گفت: «سرگرد من و رحیم به پاسدارها در مسیر نقده کمین زدیم و همه اونارو کشتیم و حالا ماشین و اسلحه‌هایشان را آوردیم خدمت شما.»

سرگرد به محوطه مقرر حزب آمد نگاهی به ماشین و سلاحهای غنیمتی انداخت، دستی به شانه نادر زد و گفت: آفرین! از حالا به بعد خودتو برای مأموریتهای مهمتر باید آماده کنی.

نادر با خوشحالی گفت: «روی چشم.»

در یک روز چهارشنبه، نادر و رحیم طرح عملیاتی را برای آخرین بار در کنار دریاچه ارومیه بررسی کردند.

رحیم رو به نادر کرده گفت: «نادر جان! من با خدا پیمان بستم که این مزدور بیگانه سرگرد را بکشم.»

نادر گفت: «نه رحیم جان! تو پشت فرمان می‌شینی، اونا به من بیشتر اعتماد دارن، من کار رو یکسره می‌کنم.»

روز بعد قرار بود جلسه ساعت هفت بعدازظهر در طبقه دوم مقرر حزب برگزار شود.

رحیم و نادر کمی دورتر از ساختمان خودرو را متوقف کردند. نادر با تبسمی بر لب دست رحیم را در دست فشرد:

- برادرم! حلال کن!

رحیم که اشک در چشمانش حلقه زده بود بوسه‌ای بر پیشانی نادر زد و گفت:

- شفاعت... یادت نره!

- خداحافظ!

- خدا حافظ امام.

نادر به طرف ساختمان راه افتاد و پس از سلام و علیکی وارد شد. همینکه می‌خواست از پله‌ها بالا برود، نگهبان مسلح کرد گفت: «نمی‌شه بری بالا!»

- چرا؟

- مگر نمی‌دانی امروز جلسه است؟

- خب من که غریبه نیستم.

- ولی سرگرد گفته هیچکس حق ورود نداره.

نادر ابروهایش را در هم کشید:

- بابا بکش کنار، نوبرشو آوردی، مگه من روز اوله که اینجا رفت و آمد می‌کنم!؟

همین که نادر به طبقه بالا رفت پشت در اتاق جلسه، دو نگهبان دیگر جلو او را گرفتند:

- مگه نگفتن جلسه است! کجا می‌یای؟ برگرد!

نادر نفس زنان گفت: «اتفاق مهمی افتاده، فوراً باید سرگرد را خبر کنم. بروکنار ببینم!»

نگهبان را کنار زد، در را باز کرد و خود را به داخل اتاق انداخت. دو زن نیمه‌عریان در چپ و راست سرگرد ایستاده بودند و چند بطری مشروب روی میز. دو نفر دیگر از حزیبها هم آنجا نشسته بودند. آه از نهاد نادر برآمد چون از سه نفر مسئولین رده بالای حزب، فقط سرگرد عباسی حضور داشت.

سرگرد گفت: «چه خبره؟ چی شده نادر؟»

نگهبانها با دلهره پشت سر نادر وارد اتاق شدند:

- جناب سرگرد ما گفتیم که نباید وارد اتاق بشه ولی او گوش نکرد.

- خب، چیه نادر؟

- خبر مهمی است، باید خصوصی به عرضتون برسونم.

سرگرد به نگهبانها اشاره کرد و آنها اتاق را ترک کردند. نادر از داخل در را قفل کرد.

سرگرد با تعجب گفت: «زود باش نادر جلسه داریم، الان بقیه می‌یان،

وقت نیست، بگو دیگه چی کار داری؟ برای چی آمدی؟»

نادر به هیجان آمده، رعشه‌ای تمامی بدنش را فرا گرفته، جنایات سرگرد عباسی در این سالها در نظرش مجسم شد. سر بریدن جوانان مسلمان، تجاوز به مردم کرد و...

در حالی که از شدت خشم می‌لرزید فریاد کشید: «سرگرد گارد سابق شاه! آمدم تا به اذن خدا جان تو بگیرم!»

سپس مسلسل آماده‌ای را که در ساکش قرار داشت بیرون کشید. زنها از ترس جیغ کشیدند، دو دموکرات دیگر هم از ترس خشکشان زده بود. سرگرد دست به طرف اسلحه برد، نادر امان نداد. بانگ تکبیر و رگبار گلوله در هم آمیخت.

زنها خود را به گوشه‌ای پرت کردند، جسد بی جان دو مرد دموکرات به زمین افتاد. سرگرد زیر میز خزید. نادر یک خشاب به طور صلیبی به طرف سرگرد خالی کرد. نگهبانها شروع به سر و صدا و ضربه زدن به در نمودند. نادر بی درنگ به طرف پنجره رو به رو دوید. همینکه از پنجره بالا رفت، دودست محکم پای او را چسپید. نادر سر برگرداند سرگرد غرق در خون پای او را گرفته و می‌کشید. نادر لگد محکمی به صورت او کوبید، سرگرد نقش زمین شد. صدای آه و ناله لحظه‌ای قطع نمی‌شد. او از پنجره به پایین نگاه کرد و پرید. ابتدا به شاخه درخت برخورد کرد و سپس به زمین افتاد. دوان دوان خود را به ماشین رساند اتومبیل روشن و آماده حرکت بود. مردان مسلح ماشین را احاطه کرده بودند. یکی از آنها در ماشین را باز کرده و دودست نادر را گرفته و او را بیرون کشید. رحیم پا روی گاز گذاشت دنده عقب گرفت، ماشین زوزه‌کشان رو به عقب رفت، چندین مرد مسلح محکم به ماشین برخورد کرده و به زمین افتادند. ماشین را به دیوار کوباند. سپس پدال گاز را تا آخر فشار داد.

همینکه به جلو حرکت کرد به شدت به لندوری که جلوی او را بسته بود برخورد کرد. شیشه‌های ماشین فرو ریخت.

رحیم ماشین را رها کرد و شروع به دویدن کرد و با تمام توان می‌دوید و آنها به سرعت به دنبال او. صدای مردان مسلح بلند شد: «بی‌گهرن، بی‌گهرن...»

فریادی در فضا طنین‌انداز شد: «ئه‌وم به زیندویی ده وی...»
چندین مرد مسلح دموکرات که در حال خوردن چای در جلوی چایخانه بودند از جا بلند شدند و به سمت او پیش می‌آمدند، رحیم در شرایط سختی قرار گرفت، از جلو عده‌ای راه را بر روی او بسته بودند و از پشت سر هم عده‌ای دیگر. ناگهان ایستاد، به دیوار تکیه داد، نفسش به شماره افتاده بود، همین که به حدود پنج متری او رسیدند، فریاد کشید: «مزدور! بی شرفا! نگاه کنین! تو دست من نارنجکه! این هم ضامنش که کشیدم. اگه تکان بخورین پرت می‌کنم وسطتان.»

مردان مسلح وحشتزده سر اسلحه‌ها را پایین آورده و عقب عقب رفتند. فریادی طنین انداخت:

«برید اون طرف، یا ا...، یا...» و سپس نارنجک را بین آنها پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت. صدای انفجار نارنجک بلند شد و دود غلیظی از آن به هوا برخاست.

رحیم وقتی جلو در سپاه رسید، بیهوش نقش بر زمین شد.

آن شب در خیابان جلو مقر حزب نادر را تیرباران کردند و صبح روز بعد در برابر دیدگان شگفت زده مردم پیکر نادر به آتش کشیده شد. خاکستر جنازه او را به درون رودخانه جارو کردند. بلند گو اعلام کرد: «ئه وه سزای ئه و کسانیه که به حیزبی دیموکراتی خیانه‌تت ده کن وله برابرئامانجی راسته قینی ئیمه دا راده وستن.»

رحیم دستمالی را به چشمهایش گرفته، شانه‌هایش از گریه می‌لرزید. محمد در حال دلداری او، صدای رگبار گلوله‌ها و انفجارهای پی در پی از دره مقابل به گوش رسید. جیب میول توقف کرد، محمود و همراهان از آن پیاده شدند، گوشی بی‌سیم در دست محمود:

- رسول محمود! رسول محمود!

سکوت بود و پارازیت و آن سوتر صدای تک تیرهای پراکنده. محمود دوربین را از روی چشمها برداشته و گفت: «می‌ریم سمت پل، ماشین همین جا باشه»

محمد و منفرد سلاحها را در دست گرفتند و رحیم بند بی‌سیم را محکم کرد و با محمود از داخل بیشه‌زار به سمت پل روانه شدند.

محمود و همراهان سراسیمه از دامنه تپه به سمت پل سرازیر شدند. چهارنفر شهید با بدنهای سوراخ سوراخ. رزمنده‌ای مجروح چشم گشود: — آخ! برادر محمود... شما هستین؟ اونا تا الان اینجا بودند، اول سرودخواندند، سرود حزب دمکرات، بعد یکی یکی بچه‌ها را تیر خلاص زدند!

— چند نفر بودن؟

— خوب یادم نیست ولی حدود پانزده، بیست نفری می‌شدن. اونا سه تا از بچه‌ها رو با خودشون بردن.

— اسیر کردن؟

— بله... اسیر کردن!

— کدوم سمت رفتن؟

او به سمت دره غربی اشاره کرد. چهره محمود درهم کشیده شد. تپش ضربان قلبش آهنگی سریعتر گرفت:

— چگونه قرارگاه رو خبر کنیم تا نیروی کمکی بیاد؟

محمود سری تکان داد: «فرصت نیست، ارتباط بی‌سیم هم قطع شده، اگر دیر بجنینیم اونا رو به عمق مواضعشون می‌برن و بعد به اون طرف مرز. باید جلو شونو بگیریم، یا... بجنین! مجروح رو ببرین طرف قرارگاه.

راننده هاج و واج نگاه می‌کرد، محمود به محمد نهیب زد: «یا... حرکت کن! برو! قمی رو خبر کن.»

محمد با صراحت گفت: «شما را تنها نمی‌ذارم، راننده مجروح رو می‌بره و به قرارگاه هم خبر می‌ده.»

محمود گاهی دوربین بر چشم می‌کشید، این سو و آن سو را می‌پایید و گاه‌نگاهی به بچه‌ها و زیر لب می‌غرید:

- این برای ما ننگه، باید بچه‌ها رو آزاد کنیم.

منفرد و محمد دوشادوش او و رحیم گوشی بی‌سیم مماس بر شقیقه‌اش:
- قمی! قمی! ...!

صدای منفرد سکوت را در هم شکست:

- اون‌هاشان! کشیدن بالای تپه جنگلی!

محمد دستش را روی شانه محمود گذاشت: «ولی برادر محمود، داریم می‌ریم تو دل دشمن، اونم با دست خالی.»

محمود گفت: «می‌بینی که تازه رد شونو زدیم، ما زنده باشیم جلوچشمون بچه‌هامون رو به اسیری ببرن! این ننگ نیست؟»

ساعتها از تعقیب ضدانقلاب می‌گذشت. محمود و همراهان تن خسته ولی مصمم، دامنه تپه جنگلی را در پیش گرفته و از میان بوته‌زارها به پیش می‌رفتند که ناگاه منفرد فریاد خفیفی سر داد:

- برادر محمود! اونجارو!

انبوه مردان مسلح در حال گفتگو از شیار سمت چپ یال به طرف آنها به پیش می‌آمدند. منفرد به طرف محمود دوید: «برادر محمود! صلاح

نیست اینجا بمونید، شما با برادر محمّد منطقه رو ترک کنین، من جلو شونومی بندم، این طوری همه مان شهید می شیم، برو برادر محمود! برو!» محمود فقط یک کلمه گفت: «هرگز!»

- محمود جان، تو را به خدا، تو را جان امام، اینجا نمان. هنوز داغدار کاظمی هستیم، داغ گنجی زاده، می ترسم خدای ناخواسته... هنوز حرف محمّد تمام نشده بود که صدای افراد مسلّح کرد بلند شد: «ئیوه کین؟ له وی چ ده کن؟ بوو لام ناده نه و ه...؟ مو جاهدین یا...؟»

با اولین رگبار محمود و محمّد صداها خاموش شد، عده ای بر خاک افتادند.

منفرد ضامن نارنجکی را کشید و به طرف آنها پرت کرد. افراد دشمن دسته دسته از هر طرف به سمت نقطه درگیری به پیش می آمدند. نبردی نابرابر.

محمود گلوله هایش تمام شد، آخرین خشاب منفرد نیز داشت تمام می شد. محمّد فریاد کشید: «برادر محمود! منفرد، برید دیگه، دارن میان بالا!»

منفرد به طرف محمود دوید، زیرخم او را گرفت و او را با یک حرکت روی شان هایش انداخت. دو دست او را محکم در بغل فشرد و شیب کوه رابه سوی دره در پیش گرفت. هر چه محمود تقلا کرد فایده نداشت، بی وقفه داد می زد: «لامصّب ولم کن! بذار جلو شونو بگیرم!»

هنوز منفرد و محمود از نظر پنهان نشده بودند که باران گلوله‌ها از هر طرف باریدن گرفت.

محمد به سرعت آخرین نارنجک خود را در میان گروهی که سینه‌خیز به سوی او در حرکت بودند افکند و در پی آن فریاد کشید: «رحیم خشاب‌بده! بجنب!»

- مال من هم تمام شده، بگیر این هم آخرین نارنجک! خدا به خیر کنه. رحیم به سرعت گوشی بی‌سیم را در دست گرفت:

- قمی قمی! قمی قمی!... دشمن ما رو محاصره کرده. تو محاصره‌ایم! هنوز حرفش تمام نشده بود که گلوله‌ای در کتفش نشست. از فاصله‌ای کمتر از پنجاه متر صدای آمرانه مردی شنیده شد: «زنیدو بیان‌گرن... زنیدو... نا گاداری خو تان بن.»

محمد سینه بر خاک، دست به سمت گوشی بی‌سیم برد تا گوشی را به طرف خود بکشد ولی نتوانست. سنگینی باری را بر دستش احساس کرد، سر را بالا برد، یکی از افراد دشمن را دید که مجالش نداد، با پای دیگرش ضربه‌ای محکم به صورت محمد نواخت. رحیم وحشت‌زده خیره به افراد دشمن، عرق سرد بر جبینش نشست.

صدای قمی در بی‌سیم پیچید، پر طنین:

- رحیم، رحیم! معلومه کجایی؟ گوشی رو بده برادر کاوه، درگیری چیه؟ چرا جواب نمی‌دی؟

سرلک با سبیل‌های پر پشت، تنومند و چشم‌های درشت از حدقه بیرون آمده، بهت‌زده گوشی بی‌سیم را برداشته به گوش چسباند:
- محمود محمود! قمی.

- بابا، برادر کاوه من قمی هستم... اگر صدای مرا می‌شنوی جواب بده.
با شنیدن این پیام نیش سرلک باز شد و دو رج دندان که سیاهی آن برسپیدی می‌چربید نمایان شد، قهقهه‌ای زد و روی به محمد کرد:

- چی چی؟ کاوه کاوه!

- کاک‌نادر کاک‌نادر! بیا جلو!

- فرماندهی هیزی بانگ کن... یا... نانجیب!

نادر دوان دوان شیب را پیش گرفت و در میان انبوه درختچه‌های جنگلی از نظر ناپدید شد.

سرلک یک لحظه آرام و قرار نداشت. مرتب قدم می‌زد و بی‌آنکه از محمدچشم بردارد زیرلب با خود حرف‌هایی می‌گفت که مفهوم نبود. سایر افراد نیز از موضوع با خبر شده بودند، گوه، گوه دهان به دهان می‌گشت و چهره‌ها شگفت‌زده و خوشحال.

سرلک به استقبال رستم فرمانده هیز رفت. او همچنان خیره به محمد چند قدم به طرف او برداشت. فرمانده هیز با دست چانه محمد را به طرف بالا کشید و لحظاتی به او خیره شد. سپس با لحنی غرور آمیز و شادمانه گفت:

- له ناسمانه لیت ده گرام له نه رزی و ده‌ستم که وتی.

فرمانده هیز بی سیم چی را صدا زد و با لحنی هیجان زده گفت:
- ناوندی بگره... ناوند.

کاک رستم گوشی را گرفت و گفت:

- دوکتوری بانگ کن.

- گوتم دوکتوری بانگ که... کاریکی زور تاییه تی م پی هدیه.

- کاوه، کاوه را اسیر کردیم!

- بلی خاتر جه مم... بو خوبه تی... خیالتان راحه تسابی...

- بی سیم چی که شی له لای ئیمه. بلی... بلی...

فرمانده هیز که برق پیروزی در چشمانش می درخشید رو به سرلک کرده و گفت: «یا ا... راه بیافتید. الآن ماشینهای قرارگاه به طرف ما می یان. باید بریم کنار پل».

در فاصله ای اندک خبر اسارت کاوه با بی سیم به سران ضدانقلاب در سراسر منطقه مخابره شد. محمد در حلقه مردان مسلح که در پیشاپیش آنها سرلک حرکت می کرد به راه افتاد. کیلومترها پیاده روی پر فراز و نشیب در دامنه سنگلاخی کوهستان، سرانجام به انبوه درختان رسیدند، دراندیشه فرار بود ولی از هر سو خود را در محاصره دشمن می دید که کوچکترین گریزگاه را به روی او بسته بودند.

افراد از بیشه زار گذشته بر فراز قلّه کوچکی به انتظار رسیدن ماشین اطراق کردند. تمسخر مردان مسلح، محمد را کلافه کرده بود، سکوت

کرده بود و می‌اندیشید. یکی از مردان مسلح از کوله‌پشتی‌اش رادیوی کوچکی را درآورد و گفت:

«وه ختی هه والا کائه.» و صدای آن را بلند کرد. اینک افراد مسلح نه تنها محمد که رادیو را نیز در حلقه تنگ خود گرفته بودند. صدای مارش نظامی شنیده می‌شد که ناگهان قطع گردید:

«سه رنج بدن، سه رنج بدن... به هه والیکی که هه ریستا دستمان گه یشتوه سه رنج بدن. له ئاکام دا کاوه، فرماندهی ارشدی لشگه ری تیک شکاوی خومینی له برابر هیز شی قارمانانه‌ی... کورکانی هیزی گه ل به دیل گیرا... وحیز بی دیموکرات نیشانیان دا...»

از میان غباری که در جاده پیچ در پیچ پایین ارتفاعات در حرکت بود، چندماشین دیده می‌شد.

نگاهها به آن دوخته شد. فرمانده دستور حرکت داد. شیب کوه تند بود و سنگلاخی. محمد به اکراه بلند شد و بار دیگر افراد دشمن را ورنانداز کرد و به راه افتاد. او به تاریکی شب امید بسته بود. نیم‌نگاهی به خورشید انداخت، عصر بود، عصری دلگیر و غم‌انگیز. بر مراقبت مردان مسلح افزوده شده بود. دو نفر در فاصله یک متری در چپ و راست او حرکت می‌کردند و دو نفر نیز با فاصله در پشت سر آنها. بقیه افراد به علت صعب‌العبور بودن راه، بینشان فاصله افتاده بود. مراقبان بیش از آن که به محمد توجه داشته باشند مراقب خود بودند تا به عمق دره پرت نشوند. در پیچ صخره‌ای به تختگاهی کم عرض رسیدند، محمد فرصت

را غنیمت شمرد، نفر سمت چپ را که در کنار دره قدم بر می داشت به پرتگاه هل داد و بی درنگ لگدی به ساق پا و مشتی بر صورت نفر سمت راست کوبید. او تعادل خود را از دست داده و در گودی کنار تختگاه افتاد. محمد نگاهی به پشت سر افکند و پا به فرار گذاشت. سر از پا نمی شناخت. شیب کوه را درمی نوردید، می دوید و می غلتید و گاه می خزید تا به دامنه شنی رسید. لحظاتی گذشت و او بی وقفه در لابلای بوته زارها می دوید تا خود را در کنار بستر رود دید.

درنگ نکرد، دل به دریا زد، تن به رود سپرد. زیر شاخه درختی در کرانه رود خزید، شاخ و برگهای گرداگرد درخت، استتار را کامل می نمود به انتظار دشمن سر از میان آنها بیرون کشید، گاه و بی گاه صدای رگبار و صفیر گلوله ای را می شنید. دشمن هر پشته خاری، هر شاخه درختی را که به آن شک می کرد هدف قرار می داد. ناسزاها از آسمان فرو می بارید و هر لحظه نزدیک تر به گوش می رسید.

ساعتها گذشت و محمد چشم به آسمان دوخته بود، از حرکت پشه های شب نما فهمید که هوا رو به تاریکی است سکوت بار دیگر حکم فرما شد، سکوتی آکنده از امید. مدام کلماتی را با خود زمزمه می کرد، قطرات اشک از گونه هایش سرازیر می شد: «خدایا! ای پناه بی پناهان! می دانی که ما جز برای تو نمی جنگیم.»

نور ماه آهسته آهسته، ارتفاعات صخره ای را فرا می گرفت، او با پس و پیش کردن خود، با چشمان بی حرکت و خسته، سر را بالا برد، نگاهی به

آسمان‌انداخت دو دستی شاخهٔ بیدی را چسبید و با تلاش و دست پا زدن، خود را به بستر رود کشاند، پاهایش به شدت کمرخت شده، برای لحظه‌ای روی زمین نشست، انگشتهای بی‌رمقش را به طرف پوتینها برد و با زحمت زیاد آنها را باز کرد تا پاهایش را از درون پوتینهای سنگین و پر آب رها نماید. اطراف را ورنانداز کرد، سایه بود و سکوت، سایه‌هایی که کم‌کم در پناه نور ماه ناپدید می‌شدند. ناگهان از جا برخاست به سرعت شروع به دویدن کرد، چند بار به زمین افتاد، دوباره بلند شد و به حرکت ادامه داد. خار و خسکها در انگشتان پاهایش می‌خلند، او اعتنا نمی‌کند، می‌خواهد هر چه سریعتر دور از دیدگان دشمن خود را به کاروان خودی برساند.

۸

آخرین اشعه‌های خون‌رنگ خورشید، در پشت کوههای صخره‌ای آرام‌آرام فرو می‌نشست.

سفارشها و تذکرات، قبل از یورش به دشمن به رزمنده‌ها یادآوری می‌شد. فرمانده حمایل بسته، سلاح در دست، بر بالای تخته سنگی ایستاده، رزمندگان گرداگرد او حلقه زده‌اند. زانوی غم در بغل، اشکها جاری، دلها هوایی.

پژواک سخنان ولی‌نژاد در کوهها می‌پیچد: «... و حسین علیه السلام صحرای عرفه را ترک نمود و گفت: من از کعبه گِل به سوی کعبه دل می‌روم تا با خونم صحرای کربلا را رنگین کنم، و آن گاه که

هزاران شمشیر و نیزه‌آخته به سمت او نشانه رفتند تا در برابر یزید و یزیدیان تسلیمش کنند فریاد بر آورد:

ان کان دین محمد (ص) لم یستقم ألاً بقتلی فیاسیوف خذینی.»
 ناله‌های خفته در گلو، فریادها و گریه رزمندگان در هم آمیخت، ولی نژاد دست بر گونه‌هایش کشید و گفت: «لحظاتی دیگر همزمان با آغاز یورش ما به دشمن با غروب خورشید شب عاشورا فرا می‌رسد، در چنین شبی حسین، یارانش را در خیمه‌ها جمع کرد، چراغ را خاموش نمود و گفت: همانا من اصحابی با وفاتر از شما سراغ ندارم. بدانید که من بیعت خود را از شما برداشتم، این انبوه دشمنان آماده کارزار با من کار دارن، اکنون پرده‌شب فرو افتاده، شما با استفاده از تاریکی اینجا را ترک کنید و جان خود را نجات دهید، قمر بنی‌هاشم از جا بلند شد و گفت: ای برادر! بعد از تو دنیا هرگز!... اصحاب فریاد بر آوردند: اگر ما در راه تو هزاران مرتبه کشته شویم، دست از یاری تو بر نمی‌داریم.»
 گردان در کمرکش تپه جنگلی آرایش گرفت. ولی نژاد رو به فرماندهان کرده و گفت: «اگه این طوری جلو بریم، ممکنه بیفتیم به کمین دشمن، من می‌رم وضعیت رو از نزدیک بررسی کنم. بعد حرکت شما رو با بی‌سیم اعلام می‌کنم.»

اصغر با دلشوره گفت: «اگه اجازه بدین ما جلو می‌ریم»

– نه اصغر جان!

- پس بذارین ما هم همراهتان باشیم. ولی نژاد دستی به شانهٔ اصغر زده و گفت:

- بهتره شما پیش بچه‌ها باشین، تا اگه اون بالا درگیر شدیم زودتر بتونی گردان رو بکشی بالای تپه.

چهار رزمنده با گامهای استوار، کنجکاو، با احتیاط، دوربینی در دست، یالی سخت گذر را در پیش گرفته و به زحمت خود را بالا می‌کشیدند. ولی نژاد کلماتی را از سوز دل با خود زمزمه می‌کرد و گاهی قطره اشکی از گوشهٔ چشمش فرو می‌افتاد. نوای دلنشین و حزینی به گوش می‌رسید: «السلام علیک یا ابا عبدا... و علی الارواح الّتی حلت بفنائک...» دشمن به کمین نشسته، انگشتهای بر ماشه، لولهٔ تفنگها نشانه بر شیب تپه، آمادهٔ آماده، تیربارچی از روزنهٔ دید به شیب تپه چشم دوخته:

- دارن نزدیک میشن! پاسدارها.

- بذار بیان جلوتر... باز هم جلوتر

ولی نژاد و همراهان از یال صخره‌ای خود را بالا کشیدند، شلیک چند تک‌تیر و در پی آن رگباری زوزه‌کشان فضا را شکافت. ولی نژاد و هم‌زمانش در کمند انبوه نیروهای دشمن گرفتار، نبردی نابرابر و قامتی که آماج گلوله‌ها شد. فریاد «یا حسین!» در کوه پیچید و پژواک آن تا اعماق دره.

رضا سراسیمه غلتان و خیزان خود را به او رساند. صدای بی‌سیم رضا را به‌خود آورد:

- عباس عباس! محمود. عباس محمود!

رضا با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

- به گوشم.

- چرا جواب نمی‌دی؟! اونجا چه خبره؟

- افتادیم تو کمین...!

- کمین؟

- بله، حاجی رو زدن! زدن...

- بگو خودش صحبت کنه!

- و الله نمی‌تونه!

- سعی تو بکن، بجنب!

رضا گوشی بی‌سیم را به لبهای ولی‌نژاد نزدیک کرد و گفت: «حاج آقا!

برادر محموده، محمود، اگه می‌تونید جوابشو بدین.

آوایی حزین در بی‌سیم‌ها پیچید: «السلام علیک یا ثار الله و ابن ثاره

والوترالموتور...»

صدا قطع شد و گوشی بی‌سیم از دست محمود رها گردید.

مسیح به آرامی اشک می‌ریخت و می‌گفت: «ولی‌نژاد از امیدهای

بزرگ‌آینده بود که از دستمان رفت...»

سیاهی شب عاشورا آرام آرام بر همه جا سایه می‌افکند. رزمندگان

گرداگرد قمی حلقه‌وار ایستاده، بر سر و سینه می‌زنند، فریاد آنها در دل

کوهها، در اعماق دره‌ها می‌پیچید:

آب فرات موج نزن،... آب فرات موج نزن،... اهل حرم تشنه لبـن.
غریب کربلا حسین، شهید نینوا حسین...

۹

حسین برای کشف مین، با سر نیزه مدام دل زمین را می شکافت، و هر از چندگاهی فریاد می کشید: «بچه‌ها! همان جا بایستید! یک مین دیگه.»

ستون رزمندگان آرایش گرفته در دو سوی جاده، با خشتی شدن هر مین توسط حسین، پژواک صلوات در کوههای مرتفع منطقه طنین می انداخت. قطرات باران، زمین را خیس کرده، بوی معطر گیاهان کوهستانی فضا را مطبوع و دلپذیر ساخته بود. ستون پیاده در جلو و موتوریزه پشت سر آن در حرکت، ارتفاع بلند صخره‌ای در سمت راست، پرتگاه منتهی به دره‌ای گود و عمیق در سمت چپ، تنها یک جاده باریک در کمرکش کوه، گذرگاه عبور. بالا رفتن دست حسین نشانه توقف بچه‌ها و کشف مین جدید بود. این بار بیش از حد معمول زمین

را کند، یک مین بزرگ دست ساز، محمودکه فرماندهان دورش حلقه زده بودند، چگونگی حمله به دشمن را تشریح می‌کرد. انفجار مهیبی همه‌جا را لرزاند. چشمان بهت زده بی‌چهره‌ها به طرف‌گرد و غبار و دود غلیظی که از انفجار مین ضد تانک برخاسته بود برگشت. قطعات بدن حسین دهها متر به هوا پرتاب شد، فریادها در فضا پیچید: «یاسید الشهداء!»

اولین نفری که سراسیمه خود را به حسین رساند محمود بود. بر پیکر متلاشی او خم شد، با صدای گرفته‌ای گفت: «دیشب ولی نژاد و حالا تو...»

عده‌ای از رزمنده‌ها به طرف محل انفجار دویدند. قطعات بدن حسین را از این طرف و آن طرف جمع آوری کرده و روی برانکارد گذاشتند. جواد کنار گودال چشمش افتاد به کارت شناسایی و یک کاغذ تا شده. آن را گشود: وصیت‌نامه اینجانب حسین... خدایا تو را شکر می‌کنم که تولدم را روز عاشورا قرار دادی! پدرم نام مرا حسین گذاشت، آرزویم این است که روز عاشورا به شهادت برسم!... بر مزار من روضه اباعبدا.. بخوانید و...

جواد اشکهایش جاری شد، نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت دوازده ظهر عاشورا.

محمود به طرف بچه‌ها برگشت، لحظاتی روی زمین نشست. با خود اندیشید: «اگر دشمن متوجه وضعیت ما بشه. همه را قتل عام می‌کنه، باید کاری کرد.»

اصغر روبه‌روی محمود ایستاد: «حالا چکار کنیم؟»

- تخریب‌چی کمکی بیاد جلو کار رو ادامه بده. اگر تا یک ساعت دیگه به گردنه اصلی نرسیم کار مشکل‌تر می‌شه.

اصغر سری تکان داد و گفت: «مین یاب دومی هم موجی شده و روحیه‌ادامه کار رو نداره.»

محمود به طرف تخریب‌چی رفت و دست او را گرفت:

- بلند شو! بلند شو! تو باید راهشو ادامه بدی! این‌جا زیاد نمی‌تونیم توقف کنیم.

- به خدا نمی‌تونم، حالم خوب نیست، نمی‌تونم... .

محمود بی‌درنگ خود را به جلوی ستون رساند، سرنیزه‌ای در دست گرفت، خطاب به رزمنده‌ها: «حرکت می‌کنیم! شما با فاصله پشت سر ما راه بیافتید.»

امیر عباسی پیش دوید: «می‌خوای چه کار کنی، برادر محمود؟»

- کاری که حسین می‌کرد.

او به طرف محمود رفت و دست او را گرفت و گفت: «بده به من!»

محمود دست او را پس زد:

- برو عقب! برو پیش بچه‌های گردان، برو!

اصغر دوید:

- محمود جان! تو رو خدا این کار رو نکن!

محمود به رزمندگان نگاهی کرد و گفت: «با توکل به خدا حرکت می‌کنیم!»

مجید هم دوشادوش او به راه افتاد. محمود روی دو پا نشسته و با سرنیزه نقاط مشکوک را سیخک می‌زد و ستون پشت سر آنها با فاصله در حرکت بودند. اولین مین کشف شد، محمود اطراف آن را کند و لحظاتی بعد دستهای او دو طرف مین را گرفت، نفس در سینه‌ها حبس شده، عده‌ای باچشمان نگران او را می‌نگریستند و زیر لب دعا می‌کردند. برخی دیگر دودست را بین چشمها گرفته، نگران و هراسناک، او دست به کمر بردنارنجکی را در آورد، ضامنش را کشید. فریاد زد: «دراز بکشین!» نارنجک رادر کنار مین رها کرده، چند قدمی دوید و با یک خیز خود را روی زمین انداخت. انفجاری مهیب و سپس انبوه ترکشها از کنار او به هوا پرتاب شد.

بی‌درنگ از جا بلند شد: «حرکت می‌کنیم!»

مینها یکی پس از دیگری منفجر می‌شد و ستون همچنان به پیش می‌رفت. چشم محمود به برآمدگی نسبتاً بزرگ کنار جاده افتاد، رو به مجید کرد: «بازهم مین!»

اطراف برآمدگی را کند و کند، مجید گفت: «این یکی حساسه، بیشتر مواظب باش!»

- تو برو عقب مجید!

لحظاتی بعد انفجاری مهیب و انبوه دود و ترکش گرداگرد محمود.
اصغر قمقمه را به لبهای محمود چسباند. هنوز جرعه‌ آبی ننوشیده بود
که صدای قمی در بی سیم پیچید:

- محمود محمود!، قمی.

- جانم بفرما!

- محمود جان به تپه‌های جنگلی سمت چپ آشیانه عقاب داریم
نزدیک می‌شویم.

- متوجه شدم، خدا را شکر، شما کارتونو ادامه بدین. ما هم از سمت
پل می‌یاییم اون طرف، از قرار قبلی یادت نره.

- مطمئن باش آقا محمود.

- خدا نگهدار.

محمود رو به فرماندهان کرده گفت: «هوا بدجوری ابری شده، باید قبل
از بارندگی خودمونو برسونیم روی هدف» و با اشاره به نقشه ادامه داد:

- اصغر شما از جناح راست باید خودتو برسونی بالا سر میرآباد.

- چشم آقا محمود.

- برو که وقت تنگه! اما شما برادر منفرد...

سپیده صبح از افق پدیدار می شود. برف بی وقفه می بارد. صدای زوزه
گرگها گوش خراشتر از همیشه. سرما، بی حسی دستها، صورتهای
ورم کرده، مژه ها و ریش و سبیل یخ زده، پس از دو روز نبرد سنگین
اینک آخرین سنگرهای دشمن در اطراف میرآباد در حال فروپاشی
است. محمود از قلعه ای به قلعه دیگر، گوشی بی سیم در دست:

- قمی! محمود. قمی! محمود.

- بله، بفرما.

- مستقر شدید؟

- آره، کار داره تموم میشه.

- خدانگهدار.

- اصغر! محمود. اصغر! محمود.

- جانم بگوشم!

- بجنب دیگه! چه کار می کنی؟

- رو تپه جنگلی هنوز مقاومت می کنن!

محمود لحظاتی به محل درگیری خیره می شود، تلاقی گلوله های رسام،
راکتهای آر.پی.جی و انفجارهای پی در پی. صدای محمود در بی سیم
می پیچد:

- جواد جواد! محمود.

- جانم به گوشم!

- قبضه‌ها رو روانه کن روی دامنه جنوبی تپه جنگلی. مراقب باش آتش
روبه طرف بچه‌های خودمون نکشی!

- آماده‌ام!

- الله اکبر!

- جانم فدای رهبر.

- چطور بود محمود جان؟

- خوبه خوبه! درست رو سنگرهای دشمن. همینو پشت سر هم اقدام
کن.

محمود از شیب تپه سرازیر و به سمت جاده حرکت می‌کند. گلوله‌ها
پی‌درپی به اطراف او اصابت می‌کند. محمود بی‌اعتنا به کار خود ادامه
می‌دهد. هوشنگ سراسیمه خود را به او می‌رساند و او را کشان‌کشان
به کناری می‌کشد.

- بابا، تو رو خدا، دارن می‌زنن، چرا مراقب خودت نیستی؟

- مگه چی شده؟

هوشنگ بر افروخته و نگران: «خدا شاهده کار دستمون می‌دی! تو
دیدمستقیم دشمن، این همه گلوله...»

خورشید در پشت کوههای مرتفع آلماتان به آرامی فرو می‌نشست.
محمود آه می‌کشید و افسوس...

چهار رزمنده پیکری را می‌آوردند. همه‌های در می‌پیچد: «بیل مرام را
آوردند، شهید... ماتم و اندوه سایه افکند.

کاک سلیم از جا بر خاست، به طرف او رفت، آسیمه سر، خیره به پیکر،
پیکر غرق در خون، سوراخ سوراخ، بغضش می‌ترکد، هق‌هق کنان
باشانه‌های لرزان. کاک حسن حمایل او را باز کرد، دست بر شانه او،
باچشمی اشکبار: «بس است دیگر...»

محمود به طرف او می‌رود.

- کاک سلیم! بس کن دیگه برادر!

کاک سلیم می‌گریست: « پیکر خونین او را که می‌بینم آتش می‌گیرم.
برادر محمود، دو سال پیش حزبیها اون بالا، تو قرارگاهشان مجلس
عروسی داشتند، چند تا از پاسدارها را به اسیری آورده بودند...»

کاک سلیم طاق‌نیاورد و باز زد زیر گریه، لحظاتی در سکوت و
اندوه‌سپری شد. دوباره رشته سخن را به دست گرفت: عروس و داماد
در جلو حرکت می‌کردند، پشت سر حزبیها تیر هوایی شلیک می‌کردند،
می‌زدند و می‌رقصیدن، پاسدار را آوردند کنار آن تپه، یکی از فرماندهان
ضد انقلاب فندکش را در آورد و زیر محاسن بلند او برد، محاسن او آتش

گرفت او ازدرد فریاد می کشید و ناله می کرد. آن مرد فندک را به جیب شلوار گذاشت، دست به شال کمر برد و خنجری را بیرون کشید، رزمنده اسیر زیر دست و پای حزبیها از این سو به آن سو کشیده می شد، فریاد جاش، جاش خمینی، با هلهله و گلوله های هوایی در هم آمیخت. خنجر در هوا چرخید و سری که از بدن جدا شد.

بی سیم چی گوش می سیم را به محمود داد: «مسیح با شما کار داره.»

- بگو شم مسیح!

- خدا قوت محمود جان!

- دارین چکار می کنین؟

- بحمدا... کار این سمت با موفقیت تموم شد. ما الآن تو میرآباد هستیم.

- خدا حفظت کنه، منم همین نزدیکای شمایم، دارم میام پیشتان.

هوشنگ از دیوار خود را بالا کشید، هنوز بالای بام نرسیده، پایش روی برف و یخ لغزیده به پایین افتاد. مسیح به طرف او می دود و او را از زمین بلند می کند:

- می خواهی چکار کنی؟

- برم پشت بام اذان بگم.

- بارک ا... آقا هوشنگ! من کمکت می کنم، برو بالا. سالهای ساله که صدای اذان به گوش این مردم نرسیده.

بانگ اذان در سراسر میرآباد طنین انداز می شود.

پس از نماز نان خشکی خورده نخورده، بیشتر رزمندها از شدت خستگی به خواب می‌روند.

اتاقها همه شلوغ، مسیح نگاهی به محمود انداخت هر دو از جا بلند شدند جواد پرسید:

- کجا برادر محمود؟

- می‌ریم سرکشی از نگهبانها.

- خب شما و حاج آقا باشین، من این کار رو انجام می‌دم.

همهمه‌ای بلند شد: «خب بله ما می‌ریم!»

مسیح با تبسمی بر لب گفت: «نه، شماها خسته هستین، استراحت کنین.» صدای بچه‌ها بلندتر شد: «حاج آقا! شما و برادر محمود که خیلی خسته‌تر از ما هستیدا!»

محمود دستش را بلند کرد و گفت: «خدا نگهدار ما رفتیم.»

باز صدای جواد بلند شد: «براتون پتو می‌ذاریم کنار.»

صدایی از آن طرف در شنیده شد: «شماها راحت باشین، معلوم نیست اینجا برگردیم.»

با وجود دو چراغ نفت سوز جواد از شدت سرما غلٹی زد و از خواب بیدار شد. هنوز در کمر و پاهایش احساس سرما می‌کرد، پتو را کنار زد، صدای خروپف برو بچه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. فتیله چراغ فانوس را بالا داد. از جا بلند شد. کورمال کورمال به طرف در رفت. در را باز کرد

پتوی سر دراطاق را کنار زد، توده بخار شیری رنگ وارد اتاق شد. زیر لب غرید: «عجب ظلماتی است بیرون! اوه... اوه! چقدر یخه هوا!» همینکه پا از در بیرون گذاشت، از کورسوی نور فانوس احساس کرد کسی پشت در افتاده «تو این سرما! تو راهرو، یعنی چه؟» صدای تنفس آرامی را شنید. جواد سراسیمه چراغ فانوس را برداشته دوباره پتو را کنار زد خیره شد، عرق سردی بر چهره او نشست. مسیح و محمود هر یک پوتین زیر سر در سوز سرما کف راهرو به خواب رفته بودند.

جواد پتوهایش را آورد و روی محمود و مسیح انداخت. به اتاق برگشت. زانوها را در دستها گره کرد. قطرات اشک به آرامی برگونه‌هایش فروغلتید. روستای علاوان را به یاد آورد.

... بعد از روزها راهپیمایی در کوه و دشت و نبرد بی‌امان ارتفاعات مشرف به روستا از ضدانقلاب پاکسازی شد. گرسنگی و تشنگی امان رزمنده‌ها را بریده بود. مسیح و محمود برتخته سنگی مشرف به روستا نشسته، بی‌سیم در دست سرگرم گفتگو با قرارگاه بودند. جواد چفیه‌اش را جلو محمود و مسیح پهن کرد و چند نان و مقداری کره لابلائی آن. بوی نان گرم و کره جواد را کلافه کرده بود. هی زیر لب می‌غرید:

- پس چرا مسیح و محمود اعتنا نمی‌کنن؟ چرا نمی‌خورن؟ من که روده‌بزرگم روده کوچکمو خورد!

طاقت نیاورد و رو به محمود گفت: «بفرمایین! نون داغ و کره تازه محلی»

محمود چهره در هم کشیده، سرش را بالا گرفت:

- اینارو از کجا آوردی جواد؟

بی‌درنگ پاسخ داد: «خب معلومه! مردم همین روستا.»

مسیح گوشی بی‌سیم را کنار گذاشت، سری تکان داد و گفت: «از کجام معلوم آن را از روی رضایت آورده باشند؟ سالهای ساله که ضدانقلاب برگرده این مردم سوار شده. ما آمدیم به نام سفیران انقلاب، پاسداران امام، تا اینها رونجات بدیم، نه این که باری هم بر دوش این مردم فقیر بگذاریم.»

جواد سرش را پائین انداخت و رفت. مسیح و محمود سرگرم گفتگو بودند. عده‌ای از مردم روستا به آنها نزدیک شدند، پیرمردی عصازنان جلو آمد و نونها را جلو آن دو گذاشت از جا برخاستند و با پیرمرد سلام و علیکی کردند؛ پیرمرد که برآشفته به نظر می‌رسید گفت: «آقای فرمانده مگر ما مسلمان نیستیم؟ مگه ما برادر دینی شما نیستیم؟»

مسیح پیرمرد را در آغوش کشید: «این چه حرفیه پدرجان! شما مردم صاحبان اصلی انقلاب هستید.»

پیرمرد سرش را بالا گرفت:

- پس چرا نان ما را نمی‌خورین؟

- ما برای خدمتگذاری آمده‌ایم. نباید برای شما زحمت درست کنیم.

مردم از کوچک و بزرگ مسیح و محمود را دوره کرده بودند. پیرمرد حلقه‌اشک در چشم گفت: «شما جانتان را دارین فدا می‌کنین، ما از نان مضایقه کنیم؟ آقای فرمانده وا... ما هم حاضریم جانمان را فدای شما کنیم نان چه ارزشی داره!»

مردم از زن و مرد عکسهایی از امام در دست فریاد می‌زدند: «مرگ برکومله! مرگ بر دموکرات! درود بر خمینی...»

دست جواد محکم به چراغ خورد، خود را جمع و جور کرد. نیم نگاهی به اطراف انداخت، همه غرق در خواب بودند. نگاهی به ساعت انداخت: «سی و پنج دقیقه به اذان صبح.»

از جا بلند شد و به طرف در رفت، پرده را به آرامی کنار زد زمزمه‌ای او را درجا میخ‌کوب کرد. نیم‌رخ مسیح را دید در حال قنوت نجوا کنان: «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک... محمود هم آنجا نبود.»

هوا یخ زده بود. سرما تا مغز استخوانها می خلید. سوز آن با وزش تند باد درهم می پیچید و تازیانه می زد بر گونه ها، بر دستها، ستون در حرکت بود آهسته، خستگی از سر و روی بچه ها می بارید. باد از وزیدن دست شست. ریزش برف شدت گرفت، پرده ای شد تواندرتو، از هزاران تاقه تور، آویخته از آسمان بر زمین. راه بر نگاه بسته بود.

ستون همچنان در راه بود، خسته، درمانده، به کرانه رودخانه رسید. پل رامنهدم شده دید. رودخانه می خروشید و می غرید. یکی داوطلب شد، جامه را از تن به در کرد طناب را به کمر بست، به آب زد، اریب می رفت، شنا می کرد، از تخته سنگی جدا نشده به تخته سنگ دیگری می چسبید. سه تن طناب را محکم در دست گرفته پشت سرهم

طناب را به آب می سپردند و شناگر به شدت می لرزید. به پاخواست چند قدم برداشت، با گامهای سنگین به کرانه دیگر رسید. طناب را کشید، طناب کمربندی شد برای تخته سنگی، از آن گذشت، دور تنه درختی پیچید، گره خورد، گره ای دیگر، استوار شد. عصای موسی شد، ستون را به دیگر کرانه طلبید. ستون از آب گذشت، همه سرتاپا خیس، و برف همچنان می بارید، می بارید.

خش خش پاها با صدای به هم خوردن دندانها به هم آمیخته بود. قمی به کاوه گفت: «نگرانم! چرا از ضدانقلاب خبری نیست. شاید این مسیری که مادر پیش گرفته ایم به کمینگاه دشمن منتهی می شود. باید نیروها را به بالای ارتفاعات کشید.»

شب از نیمه گذشته، برف از باریدن دست کشیده بود. در مجمرهای از سنگ برآمده برفراز تپه اخگرهای خاکستری پوش، رزمندگان در خواب، پتویی مندرس بالاپوش، تنها پنج تن نگهبان بیدار بودند و محمود از بی سیم جدا نمی شد. به ساعت خود نگاه می کرد، سپیده دم در شرف رسیدن بود و از بچه های سردشت خبری نبود که نبود:

- مرتضی! مرتضی! داره صبح می شه، پس بچه های سردشت کجا هستن؟ کو؟

- محمود جان! درگیرن، هنوز نتونستن هدفهارو بگیرن، دشمن سرسختانه مقاومت می کنه.

- بگید بجنبن!

اصغر حرف او راقطع کرد:

- کار داره گره می خوره، بارش برف باز شروع شده، تا هواروشن بشه این سوی دامنه این درّه هم می ره زیر برف.

نمازظهر اقامه می شود. محمود در برابر صفوف نمازگزاران می ایستد. باصدایی خسته، از تلاش و همت مردان خود تشکر می کند. بغض در گلو می گوید: «طبق ابلاغ قرارگاه، به علت بارش سنگین برف دیشب و شروع مجدد آن عملیات متوقف و به بهار موکول می شود. ادامه عملیات از نظر نظامی کار درستی نیست. عدم الحاق نیروها به ما از سوی سردشت سبب شده که بخشی از جاده در تصرف ضدانقلاب باقی بماند. برادران پرسنلی برگه های مرخصی شما را صادر نموده اند که پس از دیدار با امام به مرخصی خواهید رفت.»

بهت زدگی اندک اندک جای خود را به همه های گنگ می سپرد. گردکدورت، ملال، بر چهره های خسته و غمبار، فرو می نشیند. محمود به مسیح می نگرد، او با چهره ای افسرده به دوردستها خیره شده.

ناگهان سید، پیرمرد آر.پی. جی زن، از جا بلند می شود و می گوید: «برادر محمود! حاج آقا بروجردی! آخه ما با چه رویی بلند شیم بریم پیش امام، چطوری تو صورت امام نگاه کنیم، چطوری رومان می شه بگیریم هنوز بخشی از منطقه در دست دشمنه، من که روی بازگشت رو ندارم.»

صدای تکبیر بلند رزمنده‌ها در فضای سرد و یخ زده کوهستان طنین‌انداز شد.

رسول خدمه خمپاره بی‌درنگ از جا برخاست:

- برادر محمود! ما تا تمام محور رو آزاد نکنیم محال است به پشت جبهه برگردیم، به دیدار امام که خجالت می‌کشیم بریم، پس مرخصی هم نمی‌خوایم.

تکبیری دیگر در سراسر منطقه در پیچید. از دم رزمندگان لکه ابری بالای سرشان پدید آمد رو به سوی آسمان بالا رفت.

تکبیری دیگر، زمین زیر پا لرزید، برق شادی در چشمان محمود درخشید، نگاهی به مسیح افکند او را اشک در چشم، لبخند بر لب دید. مسیح از جا برخاست و لب به سخن گشود: «بر شما رزمندگان مؤمن سلام، بر شما رهپویان راه امام درود، من محمود و همه فرماندهان شما یقین داریم ایمان محکم، اراده راسخ شما عامل اصلی پیروزیهای ما علیه دشمن تا این مقطع بوده است و اینک نیز که شما عزم جزم کرده‌اید بر ادامه نبرد در این شرایط دشوار، همه امید داریم که به حول و قوه الهی پیروزی نهایی بی شک نصیب شما خواهد بود. روح شهدا، شهید ناصر کاظمی، شهید گنجی زاده، شهید عباس ولی نژاد، در این نبرد سرنوشت‌ساز ناظر بر اعمال و رفتار ماست. همیشه و در همه حال.» سخنان مسیح با سه تکبیر پایان یافت.

سراشیب تپه به سرعت طی شد. ستون در جاده پوشیده از برف، درگذرگاه مرگ به راه افتاد. در هر گوشه و کنار مینی پنهان در خاک، پوشیده از برف، در انتظار، پاکسازی آن کاری بود بسیار دشوار. صبر و حوصله می طلبید. دستان قوی می خواست نه انگشتان یخ زده. فرمان ایست صادر شد. فرماندهان گرد آمدند.

عبور از دیوار چین آسانتره تا گذشتن از این میدان مین، افسوس!... دشمن همه جا افشاندۀ تخم نفاق، بذر کین.

هر کس راه حلی را پیشنهاد می کرد. سر انجام محمود دست بر چینهای پیشانی کشید، هوشنگ را طلبید، چاره کار را به او و تنی چند از فرماندهان ابلاغ کرد.

هوشنگ وارد روستا شد. صدای ماموستا در بلندگوی مسجد روستا پیچید. از تندی بارش برف کاسته شده بود. خورشید رنگ باخته از پس ابرهای رقیق خود را بالا می کشید، گله‌ای با بیش از سی رأس گاو، هوشنگ پیشاپیش گله و هفت جوان کرد از پی آن از راه رسیدند. با حرکت گله در جاده، شش راس گاو طعمه انفجار مین شدند و راه گشوده شد. جمع آوری گله پس از هر انفجار کاری بود سخت دشوار. بیش از پنج کیلومتر راه طی شد و دیگر انفجاری صورت نگرفت. حرکت ستون شتاب گرفت...

بی سیم به صدا در آمد. لحظاتی بعد هلی کوپتری در کنار ستون به زمین نشست، در کشویی هلی کوپتر به سوی خلبان خزید، محمود میان

آن پرید، هلی‌کوپتر به پرواز در آمد. از فراز آسمان، خلبان به خط مرزی اشاره کرد، ستونی از خودروهای عراقی، انتقال نیروی پشتیبانی، ... محمود دراندیشه، هلی‌کوپتر چرخشی زد، از اوج خود کاست. در ارتفاعات شمالی، مشرف به سردشت، هلی‌کوپتر کنار رزمندگان به زمین نشست. محمود پایین پرید، فریاد شادی همراه با تکبیر در کوه ودشت پیچید و این آغازی بود برای نبردی سخت. نبردی که آخرین مقاومتهای دشمن را درهم شکست. با فرارسیدن سپیده صبح قمی و محمود به هم رسیدند. و ساعاتی بعد مرد و زن با پیمودن کیلومترها راه به پیشواز رزمنده‌ها در خارج شهر سردشت شتافتند.

صدای محمود در بی سیم طنین انداخت:

- حمید حمید! حمید! محمود

- بفرما محمود جان!

- هرچه سریعتر بیا اینجا!

- الان کجایی شما؟

- پایگاه شهید کاکامین، هرچه زودتر خودتو به من برسون!

حمید شتابزده جاده جدید را در پیش می گیرد. جاده احداث شده سپاه پس از بیرون راندن ضدانقلاب، در بلندترین قلّه مشرف به سردشت. محمود را بالای لودر می بیند. ایجاد موضع برای احداث پایگاه.

حمیدکنار تخته‌سنگی می‌ایستد منتظر، محمود از لودر پایین می‌پرد.
تشویش درسیما، غمی در نگاه و سراسیمگی در رفتار و گفتار.
حمید سلام داد پاسخ نشنید. دو قطره اشک بر گونه محمود،
بغضش ترکید:

- امام بیمار است بیمار!

حمید با ناباوری شنید، اشک او نیز فرو ریخت. دلداری سودی
نداشت بریده بریده گفت: «به علت کسالت امام دیدارها لغو شده»
- حتی دیدار بچه‌های ما؟

محمود سر فرو افکند. خواست بگوید آری اما دلش رضایت نداد.
حمیدچشم به لبان محمود دوخته بود.

- حمید! هرچه زودتر خودتو به تهران برسان! به دفتر امام، به هرکس
که حالا مسؤول برگزاری دیدارهاست. من قول داده‌ام، بیش از چهار ماه
است که بچه‌ها شب از روز نمی‌شناسند، در تب و تابند، در انتظار دیدار،
به هر ترتیبی که می‌شه به خواهش، به التماس، قرار ملاقات بچه‌ها را با
امام بگذار.

حمید بی‌درنگ به طرف توپوتا وانت حرکت کرد. باز صدای محمود
را شنید.

- صبر کن! این نامه را هم به حاج سید احمد آقا برسان

حمید از شیب کوه سرازیر شد، شهر سردشت و ارتفاعات بلند
وصخره‌ای را به قصد تهران ترک نمود.

تویوتای پلنگی، با پوششی از گرد و غبار خیابان‌های شلوغ تهران را یکی‌پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت. پیچید داخل کوچه و جلوی ساختمان توقف نمود. دفتر امام. روحانی مسئول دفتر سر بلند کرد «سلام علیکم»

حمید لباس خاکی بر تن، چکمه‌های لاستیکی تا زیر زانو، چفیه به گردن، موها بلند و نامرتب، گرد و غبار ماهها نبرد بر سر و روی. طراوت و شور جوانی از میان دو چشم مشکی و درخشان و از سخنان نافذش به خوبی نمایان.

حاج آقا با مکثی پاسخ گفت: «خوش آمدی فرزندم! امرتان را بفرمایید!»

– نامه‌ای از کردستان آوردم خدمتتان!

حاج آقا عینکش را به چشم زد، نگاهی به متن نامه انداخت. سری تکان داد و گفت: «خداوند خدمات خالصانه شما مجاهدان راه حق را ذخیره آخرتتان بگرداند، سلام حضرت امام را به رزمندگان برسانید، به آنها اعلام‌نمایید که آقا بیمار می‌باشند. بیمار قلبی. همه ملاقاتها و دیدارهای خصوصی و عمومی معظم‌له لغو شده. انشاء... در اولین

فرصت که حال امام بهبود یابد، قرار ملاقات با آن عزیزان گذاشته خواهد شد.»

حمید سرش را پایین انداخت، تمام غم دنیا بر دلش تلمبار شد، برای لحظه‌ای به یاد آورد، چهره روحانی شهید اسدی را که وقتی گلوله‌ها بر بدنش نشسته بودند، گفت: اگر موفق به دیدار شدید، سلام مرا هم به امام برسانید! و شهید رضا را به یاد آورد...

حمید سر بلند کرد و با بغض در گلو گفت: «حاج آقا این دیدار با دیدارهای دیگه فرق می‌کنه. من تا قرار ملاقات رو نگیرم از این اتاق پا بیرون نمی‌ذارم.»

حاج آقا مکثی کرد و به طرف حمید رفت. دست او را در دست گرفته و باملايمت گفت: «فرزندم خدمتتان عرض شد که دكترها ملاقات را برای امام صلاح نمی‌دانند، آقا تحت معالجه است و...»

حمید که به سختی کلمات از حنجره‌اش خارج می‌شد رو به حاج آقا کرد: «ببینید حاج آقا، این نامه خطاب به حاج احمد آقا است.»

لحظاتی بعد در باز شد و حاج سید احمد آقا وارد اتاق شدند. حاج آقا درگوش او مطلبی گفت. حاج سید احمد نگاهی به حمید انداخت و نامه رابه دقت خواند. حمید چشم به لبان حاج سید احمد آقا دوخت. او لب به سخن گشود: «پاسخ این نامه به عهده خود امام است.»

سه اتوبوس از سردشت به راه می‌افتد رقص غبار ریزدانه‌های برف بر سطح جاده پوشیده از یخ نگاه را به خود جلب می‌کند. در طول راه در پیرانشهر، در نقده، در مهاباد، در... یازده اتوبوس دیگر به کاروان می‌پیوندد.

اتوبوسها با حفظ فاصله، آهسته یکی بر تارک گردنه، دیگری در کف دره، جاده لغزنده را در می‌نوردند. سوز سرمای سحرگاهی از درز شیشه‌های یخ‌زده به درون رخنه می‌کند. مسافران، پیر و جوان در تب و تاب، لباس سبز یا خاکی به تن. چفیه بر دور گردن.

چهره‌ها تکیده، تن‌ها خسته، اما خوشحال، اینان فاتحان جنگند. ریشه‌نفاق را اینان برکنده‌اند، آتش تفرقه را اینان فرو نشانده‌اند. اینک خوشحالند، راهیان کوی دوست، میهمانان جماران، تهی‌دست از مال و اسباب جهان. ره‌توشه چه دارند؟ شوق دیدار امام.

ره‌آوردشان چیست؟ مژده پیروزی، انجام تکلیف الهی. با بردمیدن نخستین پرتو آفتاب سرود می‌خوانند. هم عنان عشقند. طی مراحل می‌کنند. بی‌وقفه، بی‌دریغ.

ساعت یک‌ونیم بعد از نیمه شب، در کوچه‌ای که به حسینیه جماران منتهی می‌شود، در دو صف مردانی تن خسته، غبار راهی دراز بر

سر و روی نشسته، ژنده پوش، برخی با یونیفرم سبز رنگ و رو رفته، آراسته، ناآراسته، چفیه چهار خانه برگردن پیچیده، روی شانه افکنده در حرکتند اینان از وادی نفاق جان به در برده به کوی سلامت رسیده‌اند. پیر مرد آری جی زن، بی اختیار زیر لب زمزمه می‌کند:

«مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید»

جان افشانان شب را در کوی معشوق سحر می‌کنند، در سر منزل دلدار، در حسینیۀ جماران، به شوق دیدار.

محمود نه آرام داشت و نه قرار، تاب نیاورد، به پشت بام رفت، مثل همان سالها که نگهبانی می‌داد. به گوشه‌ای نشست، به انتظار، دعای سحر رازمزمه می‌کرد در هجوم خاطره‌ها... پیر جماران را می‌دید به وقت سحرگاه، با خشوع تمام ایستاده به نماز. در ایوان مشرف به حیاط چشمش به مسند امام افتاد، دیدارهای خصوصی بنی‌صدر برایش تداعی شد: «مردک هیچ ادب نداشت اما امام چقدر صبر داشت!». چهره یاران روزهای دلتنگی در نظرش مجسم شد: امیر عباسی، فلاح، عامل، و ... و به یادش آمد حرفهای حاج سید احمد آقا که او را دلداری می‌داد و با عطوفت تمام می‌گفت: «صبر داشته باشید! انقلاب باید این مراحل را طی کند خداوند صابران را دوست می‌دارد.»

تکبیر، صلوات و حضور امام بر صفۀ عبادتگاه. شور و شیون، غوغا، محشر کبری. امام سخن آغاز می‌کند:

«بسم ... الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

«امروز بنا نداشتیم صحبت کنیم و حالا هم به طور اختصار یک کلمه می‌گوییم و دعا می‌کنم به شما.»

خروش گریه و ناله و آه، راه را می‌بندد بر نغمهٔ عنقا:

«الفاظ را و گفتار را ناقصتر از این می‌دانم که در ستایش از شما... شما برادران موجب سرافرازی حضرت امام زمان سلام‌الله علیه شدید در پیشگاه خدای تبارک و تعالی...»

هر حرف از سخن امام زخمه‌ای بود بر تار دلها. گوشها نمی‌شنید. لبهامی‌لرزید، چشمها می‌گریید، اشک می‌بارید: آه و ناله شده بود عقده‌گشا.

«اهالی کردستان... گول این گروهکها را نخورید. اینها نغمه‌ای بلند کردند برخلاف قران مجید و بر خلاف اسلام. نغمهٔ نژادپرستی، طرح این که کرد ولر و فارس باید از هم جدا باشند... این است که اسلام آمده است که بردارداز میان این دیوارها را...»

مسیح سر در گریبان برده بود، محمود نگاه دوخته بود به لبان امام، اشک می‌ریخت آرام، آرام. وقتی امام با طمأنینه و رأفت از هم‌قدمی و هم‌نفسی سخن می‌راند، خاطره‌ای به ذهنش خطور کرد، از پس پرده اشک مجسم شد صحنه آن روز کذایی در دانشگاه، سخنران از منیت خود دم می‌زد:

«یازده میلیون به من رأی دادند، من از حق مردم دفاع می‌کنم، من از آزادی دفاع می‌کنم، من جلوی انحصارطلبی را می‌گیرم من...، من...، من...» در میان هلهله گروهکها، سوت زدن‌ها، کف زدن‌ها.

و باز به یاد آورد سخن امام را که فرمود: «این قدر من نگویند، من از شیطان است.» و هرزه درایی سخنران را که از شنیدن بانگ تکبیر، مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر ضد ولایت فقیه به خشم آمد، فریاد زد: «بیرون کنید این حزب الهی‌ها را...»

و امام دعا می‌کرد: «خدایا! تو را به اولیایت قسم می‌دهم که حفظ کن این عزیزان ما را...»

پایان جلد یکم